



اطلاعات دختران، پسران

شماره ۷۸۴ - ۳۰ ر ۱۰۲۰۳۰۴
بها ۱۰ ریال

دراين شماره :

کاراته بیاموزید

آغاز

عکسهای رنگی داخل جلد (صفحات ۲-۵۱)
علی پروین - مسعود اسداللهی

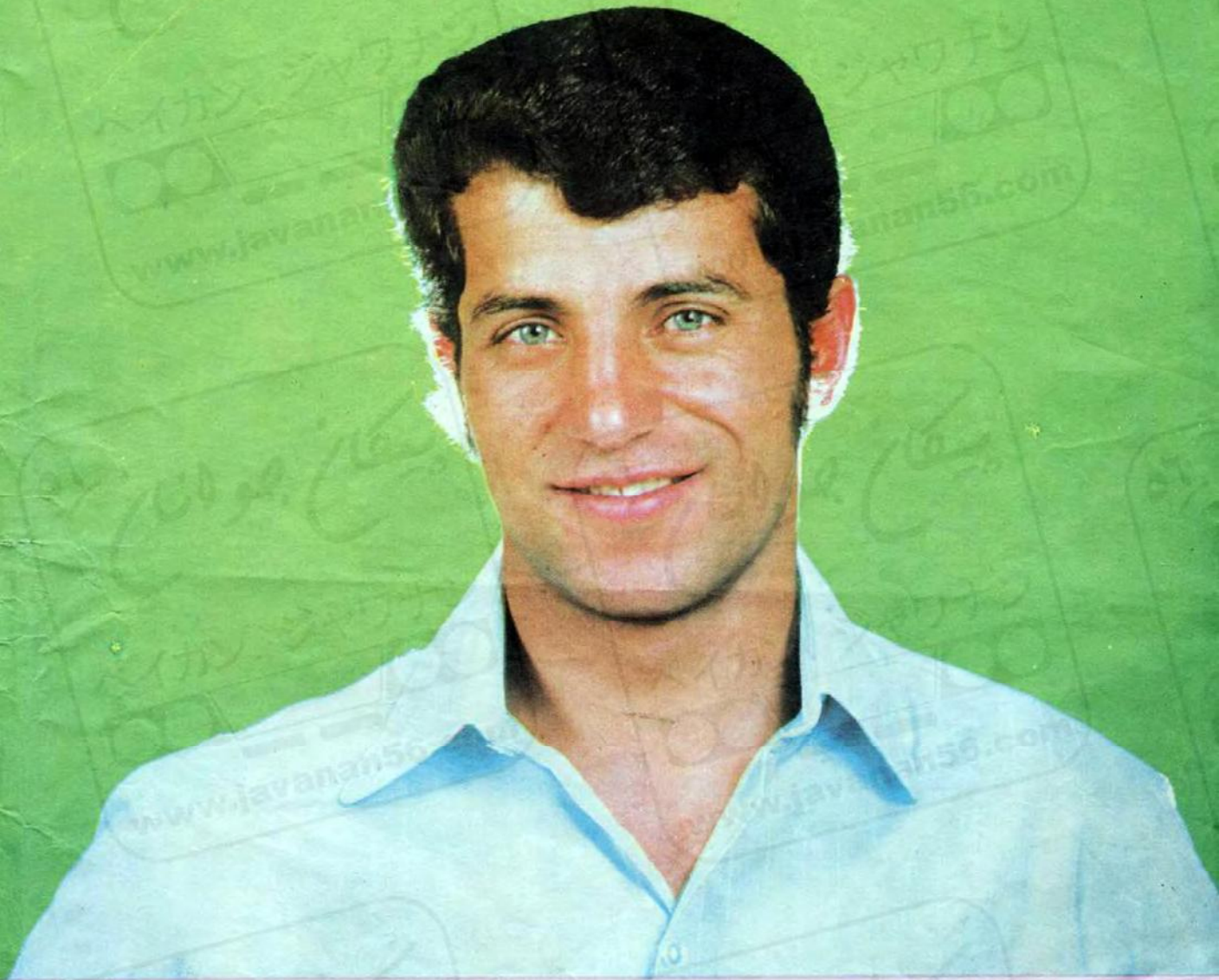
داستانهای گمشدگان در باد و
نیمروز قاریک ... و دهها مطلب و داستان دیگر



پیکان جوانان ۵۶
ペイカン・ジャワナン
www.javanan56.com

دردسر بازیکنان سریال

خانه بدوش



علی پروین

صفحه

۳

صفحه

۴

دردسر هنرپیشگان خانه بدوش

بدون شک تاکنون نمایش هیچ سریالی مثل «خانه بدوش» مورد توجه استقبال بینندگان قرار نگرفته است. این برنامه که در اوائل روی شخصیت مراد برقی دور میزد که همگام با بازیگران دیگر از بازیگران خانه بدوش برای خود علاقمندان فراوانی دارند. پرویز کارداران که در این برنامه نقش مراد برقی را بعهده دارد باساده دلی و صفای خود همه را دردم و شادی خود شریک ساخته و بینندگان این برنامه دلشان میخواهد او هرچه زودتر محبوب خود «محبوبه» برسد و با او ازدواج کند... در خیابان همیشه از مراد برقی حال نگار را میپرسند و از او میخواهند هرچه زودتر حساب منوچهرخان را برسد.

نگار افشار نقش محبوبه نزد ماشاچیان دخترست دوست داشتنی چرا که چشم بهال و مثال ندارد و مراد برقی را با همان باوقار قراضه و قیافه ای که چندان خوشگل نیست دوست دارد. نگار با اینکه در چندین فیلم سینمایی هم ظاهر شده اما هیجوت با نواز تلویزیون شهرت بدست نیآورده است. اصغر تره چهره دیگریست که با نمایش این سریال به شهرت بیش از حدی دست یافته بطوریکه یکم باعث دردسرش شده و چه بسا که برای همیشه همانطور عصبانی باقی ماند.

تکیه کلاههای «ملفتنی» و «اصغر

شده است

آقای گل «از او برسر زبانها افتاد و میتوان گفت از وقتی که در این نقش ظاهر شده در مجامع عمومی آسایش و راحتی نداشته و وجود اصغر تره در هر محفل و مکانی موجب خجسته خوردن و ازدحام مردم می شود. اصغر سمسارزاده با اینکه نقش اخبربرایش در درسهائی داشته معذرا از آنکه مردم او را پذیرفته اند خوشحال است و «تره» را دوست دارد.

کظم که عبدالصمد صمدی افشار نقش آرمی باشد خیلی زود گل کرد. وار و تکیه عاشق حوری خواهر منوچهرخان شده نمک تازه ای پیدا کرده، کازم با این نقش بین مردم شناخته شده و خودش هم باور نمیکند با ایفای این نقش روزی تا این درجه محبوب شود.

مفیدی در نقش دائی بازیگر برجسته ایست، اما از آنجاکه همیشه در فکر دوشین و سرکس کردن این و آن میباشد در مجامع از او انتقاد می شود. و بینندگان میگویند چرا مراد برقی را ذیبت میکنی، او گناهی ندارد. بهرحال مفیدی برخلاف نقش تلویزیونی اش بین دوستان خیلی محبوب است و هیچگونه نزدیکی با شخصیت «دائی» ندارد.

گیتی چاه هنرپیشه قدیمی تئاتر که بنفس جعفرآقا پدر خانواده ظاهر میشود پس از سالها فعالیت هنری فعالیتش از این طریق قطع شد و ترجیح داد به سینما روی آورد مسعود اسداللهی که برنامه اش در زمان بخش خود از جمله سریال های دوست داشتنی و مورد علاقه مردم بود مدتی است برای تهیه سریال دیگری

شرح عکس داخل جلد

از زمانی که بخش سریال آدم و حوا از تلویزیون قطع شد مسعود اسداللهی را بر صفحه تلویزیون ندیدیم او که با تهیه و کارگردانی و بازیگری در این سریال محبوبیت زیادی کسب کرده بود تاکنون

آذر شیوا از فعالیت مجدد بیم دارد



آذر شیوا حریفه ای که پس از اعتراض سینمای ایران و اقدامه آدامس فروشی اینکار را برای همیشه کنار گذاشت در مراسم سیاسی ظاهر شد و از آن موقع این طور عنوان گردید که وی باین طریق با سینما آشتی کرد و خیال بازگشت دارد. گذشت زمان خلاف این را ثابت کرد و با توجه باین مطلب که پیشینهادات زمانی در زمینه بازیگری وی رسید آذر شیوا ترجیح داد از فعالیت مجدد در سینما خودداری کند و کنار کود نظارتگر کوشش دیگران باشد.

گفته میشود آذر شیوا از آن جهت که سینما شدیداً به سکن روی کرده و چهره های تازه که هیچگونه ابائی از لخت شدن ندارند و میدان را قبضه کرده اند حاضر بیفول بازیگری نشده و بیم آنکه مبادا در دوره جدید فعالیت با استقبال مردم روبرو نشود کناره گیری از سینما را برای همیشه ترجیح داده است.

چهره سرشناسی شده و عجیب آنکه هروقت در مجامع عمومی ظاهر می شود مردم او را می پذیرند چرا که برای مراد برقی دل میسوزاند و غمخوار اوست.

بهرحال مینو افشار نقش مادر حمید و محبوبه وزن جعفرآقا خود با مهارت نقش را ایفاء میکند و براحتی در نقش یک مادر و همسر یک معمار بازی می نماید و همچنین حوری و دیگران همانگونه که هر کدام از این بازیگران بویبه خود درخشیده اند ضمناً دردسر هائی هم داشته اند. نمایش این سریال قرار است تا پایان امسال ادامه یابد و بعد از آن گروه «زبور» سریال دیگری را روی صحنه خواهند آورد.

با شرکت در خانه بدوش با شتهار فراوانی دست یافت و قدر مسلم برای ایسی پدر خصوصاً زمانی که مراد برقی را از خانه خود بیرون کرد مشکلاتی پیش آمد.

ایرج خان که بدو غ خود را واله و شیدیای حوری نشان میدهد منفور تمامانچیان است و تکیه کلام «دیدنی حالا» را سرزبانها انداخته. وی در اوائل چندان درخشش در سریال نداشت اما این روزها کارش گرفته و جزو چهره های سرشناس شده است.

شخص دیگری که در سریال خانه بدوش مورد توجه عموم واقع شده شیرافکن بارو دلسوز همیشگی مراد برقی است، حسن درویشی افشار نقش شیرافکن با این سریال

مسعود اسداللهی به تلویزیون باز می گردد

در فعالیت است و با احتمال قوی آدم و حوا را در قالب و فرم دیگری بر صفحه تلویزیون خواهیم دید. او پس از جدائی از ارغوان هنوز ازدواج نکرده و معتقد است که باین زودبیا خیال ازدواج مجدد ندارد.

چنگیز تحت نظر

بهر روز فعالیت میکند

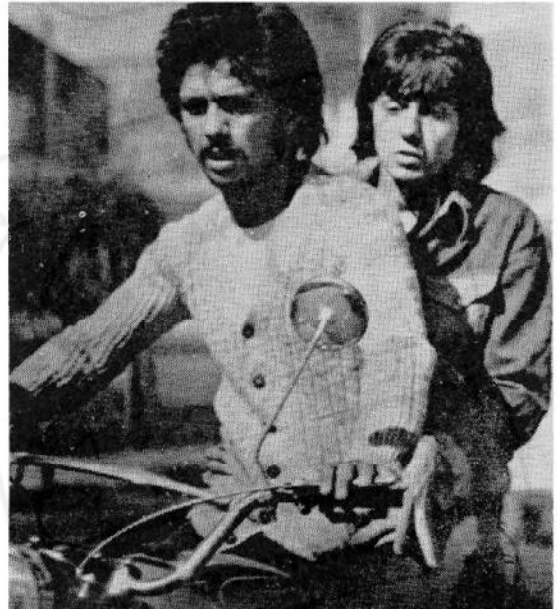
چنگیز ونوفی برادر کوچکتر بهروز ونوفی اولین فیلم سینمایی خود بنام عروس کهارابه پایان رساند و بازی در دومین فیلم را شروع کرد.

چنگیز ونوفی در کار بازیگری بهروز را سرمشق خود قرار داده و کلیه فعالیت های خود را زیر نظر او انجام میدهد.

داریوش و نویسندهگان جنائی

اولین کار سینمایی داریوش خواننده جوان و موفق چندی پیش به پایان رسید. و گوینا داریوش قصد ندارد باین زودبیا در فیلم دیگری بازی کند.

«داریوش» نام فیلمی است که داریوش در آن ایفای نقش کرد و محمد دلجو و امیر مجاهد (نویسندهگان جنائی مطبوعات) سازندگان این فیلم میباشد. در





زیر نظر : جعفر دهقان نیری

جانور باید کشته شود

«مارلن کلارک» کشف جدید سینما که بعد از یکی دو فیلم نخستینش دچار یک حادثه خطرناک رانندگی شد سرانجام پس از ماهها معالجه سلامتی خود را از هر نظر بازیافت و کار هنریشگی خود را از سر گرفت . اولین فیلم او در بازگشت به سینما «جانور باید کشته شود» نام دارد .



ستاره‌ای در راه شهرت

دان مرده است ، سیگار های کوچک . رهبر کانزاس سینسی . من همسرم را دوست دارم- باین چهار فیلم که «دان مرده است» آخرین آنها میباشد يك هنریشه زیبا بجمع ستارگان هالیوود افزوده شده است . وی « انجل بومیکنز» نام دارد و برخلاف ظاهر جوانش، مادریک پسر ۱۰ ساله بنام تروی میباشد . «انجل» کشف تازه هالیوود است و فیلمسازان امریکائی امید دارند طول یکی دو سال آینده او بخاطر تماشائی بازیگری یکی از برندگان جایزه اسکار باشد.



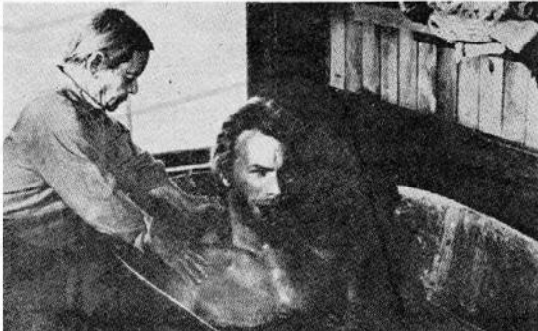
پیتر فالک محبوبترین چهره تلویزیون

پیتر فالک ایفاگر نقش اول سری فیلمهای تلویزیونی کوامبو که در نقش يك کارآگاه ساده دل ظاهر می شود بعنوان محبوبترین چهره تلویزیونی سال ۶۳ در امریکا برگزیده شد. فرزند دوم برای انتخاب محبوبترین چهره تلویزیون توسط يك مجله سنمائی در لوس آنجلس صورت گرفت .



وسترن جدید آقای ایستوود

کلینت ایستوود بالاخره پس از بازی در فیلمهای متعددی خارج از کادر وسترن ، اکنون شخصا به این نتیجه رسیده است که ایفای نقش کلاسیک یا قهرمان داستانهای وسترن در فیلمهای از این سری برای او موفقیت و درآمد بیشتری در بردارد ، بهمن جهت تواسا قرارداد بازی در ۵ اثر وسترن محصول کمپانی «پرو را بذیرت» اولین فیلم از این سری «آقای جوتر» نام دارد .



فیلم زندگی پایون

کمپانی کلمبیا در امریکا در تلاشی بروی پرده آوردن داستان زندگی پایون نویسنده مشهور اروپائی است . کتاب داستان زندگی این نویسنده زمانی خود از جمله پرفروشترین کتابهای اروپا بود . استیو مک کوئین ایفاگر نقش پایون در این فیلم است . درعکس او با همسرش «الی هکنگرا» دیده می شود.



زن وشوهر درسفر
به يك سفر دور دراز به کشورهای مختلف قاره قدیم یعنی اروپا خواهند زد. این خبر را پل نیومن هفته پیش در يك مجلس میهمانی اعلام کرد. او این منزلگاه آنها کمزور فرانسه است

زن وشوهر درسفر

بل نیومن و جون وودوارد که از جمله زوجهای پایدار سینمای امریکا بشمار میروند بزودی دست

صفحه

۷

صفحه

۸



محبوبها را انتخاب کنید

محبوبترین تیم فوتبال را انتخاب کنید

و توپ فوتبال امضاء شده هدیه بگیرید

هر تیمی به دفتر مجله برسد آن تیم بعنوان محبوبترین تیم فوتبال انتخاب معرفی خواهد شد. در مقابل از طرف بازیکنان نیممحبوب که از طرف شما انتخاب خواهد شد بعنوان هدیه ۱۱ توپ فوتبال که امضاء کلیه فوتبالیستها روی آن نقش بسته است بحکم قرعه به ۱۱ نفر اهداء میشود.

چنانچه برندگان در تهران باشند بازیکنان تیم محبوب فوتبال، توپ های امضاء شده را شخصا به برندگان اهدا خواهند کرد. توجه داشته باشید که نظر شما حتماً میبایستی در کوبین جایی که در همین صفحه ملاحظه میفرمائید اعلام گردد و از همین امروز میتوانید کوبینهای خود را به نشانی: تهران - سحابان خیام، موسسه اطلاعات - مجله اطلاعات دختران و پسران (قسمت محبوبترین تیم فوتبال) ارسال نمائید. مهلت برای دریافت کوبینهای مجله شماره ۷۸۴ فقط شش روز تعیین گردیده است. اسامی برندگان بزودی اعلام خواهد شد.

به همین منظور چاپ کرده ایم که شما میسرستی با تکمیل این کوبین نظر خودتان را برای ما ارسال دارید. در این مورد هیچ محدودیتی نماندند و ضمن اینکه همه میبایستند در این برنامه جالب شرکت نمایند. میبایستند هر چند کوبینی را که مورد نظرشان است برای ما ارسال دارند و بدینوسیله شانس خود را برای نصاب هدیه چند برابر نمایند.

«محبوبترین تیم

فوتبال کشور»

این برنامه جالب و ابتکاری را با انتخاب محبوبترین تیم فوتبال کشور آغاز میکنیم. و از جهت اهمیت تیمهای فوتبال بطور استثناء برنامه را بمدت دو هفته ادامه خواهیم داد.

توجه داشته باشید کلیه تیمهای فوتبال اعم از بهرانی و شهرستانی را میتوانید کاندیدانمائید و طبیعی است که هرچه کوبین بیشتر برای

هدیه ای دریافت میکنید! این برنامه در تمام جهات اجرا خواهد شد، یعنی محبوبترین سیاستمدار، محبوبترین خواننده، محبوبترین سریال تلویزیونی، محبوبترین چهره ورزشی، محبوبترین هنرپیشه، محبوبترین مفسر ورزشی و محبوبترین برنامه رادیویی محبوبترینهای دیگر... که بتدریج در جریان آن قرار خواهید گرفت. برای اینکه محبوب های شما از نظر ما مشخص گردند، کوبینی

همانطوریکه متوجه شده اید این شماره مجله اطلاعات دختران و پسران دستخوش تحولات جالب و چشمگیری شده است، همزمان با این تغییر و تحولات برنامه ای جالب و ابتکاری برای کلیه علاقمندان مجله طرح و پیاده کرده ایم که حتماً داریم مورد پسند کلیه خوانندگان قرار خواهد گرفت.

از این هفته شما محبوبترینها را انتخاب خواهید کرد و از محبوبها بخاطر حسن انتخابتان

کوبین مخصوص محبوبترین تیم فوتبال	
ایرجانب	تیم فوتبال
را بعنوان محبوبترین تیم انتخاب میکنم.	
شغل	شهر
متولد	

بقیه کاراته ...

با اطلاعات خواه رسید. بجهت اهمیتی که اجرا و نمایش فنون در درس کاراته دارد. آقای فرهاد ارسته رئیس فدراسیون کاراته و نویسنده این مطلب خود شخصاً نمایش دهنده فنون در عکسها میباشد.

عکسهای ۳ و ۴) درس هفته آینده طرز زدن یک مشت کاراته میباشد. در ضمن اگر سوال یا اشکالی در مورد کاراته دارید میتوانید با دفتر مجله (آموزش کاراته) مکاتبه نمائید جواب شما بوسیله نامه

صاف و کشیده باشد ضمن اینکه شانه ها بحالت موازی هستند و دستها بحالت مشت میباشد. (این حالت از جلو و نیمرخ نشان داده شده)

«کامی» روی سکوی

فرار دیگر هم گذاشتم که هر کدام از ما خواست تو هتل بماند از شام یا ناهار خبری نیست. لابد کامی میل به غذا ندارد که دلش می‌خواهد استراحت بکند. کامی مثل فتر از روی تخت‌خواب بریده گفت:

«کی این حرف را زده. منکه یادم نمیداد چنین فراری بین خودمان گذاشته باشیم!»

نگاهی به عینو انداختم و بعد به کامی گفتم:

«این فرارها را همین الان گذاشتم، دیر که نشده. تو اگر نوهل بمانی از شام خبری نیست.»

کامی از تخت‌خواب پائین آمد و گفت:

«اگر قرار باشد تمام خیابان های لندن را هم بگردد دنبالان مام. من اگر شام نخورم از گرسنگی میمیرم ...»

من و عینو خنده‌مان گرفت .. از هتل که بیرون می‌آیدیم..

عینو آهسته به من گفت:

«تهدید جالبی بود دیگر امکان ندارد کامی ولو برای یک ساعت هم که شده از ما جدا شود.»

کامی پرسید:

«سنا دونا راجع به چه چیز درگوشی حرف می‌زنید؟»

گفتم: راجع به تو که اگر تهدیدات نکرده بودم. آن آدمی

نبوتی که دنبال ما راه بیفتی. پرسید: حالا کجا قرار است

شام بخوریم. عینو گفت: به موقع خبرت می‌کیم.

خیابانهای اطراف هتل را گردش کردیم .. بعد به رستوران ابران

قمیتی که اسمش «مادلی» بود رفتمی ... سفارش می‌شدیم ... ساعت

کامی اصرار داشت که برای او دونا هبیرگ سفارش بدهیم. ولی

من به او یادآور شدم که درخوچ کردن باید احتیاط کنیم.

طبق برنامه‌ای که در تهران تنظیم شده بود، باید از لندن به

بندر «لیسوت» می‌رفتمی و در آنجا سوار کشتی می‌شدیم ... ساعت

یک بعدازظهر روز بعد از ایستگاه راه‌آهن ویکتوریا. باقطار سریع‌

السیر، به طرف بندر پلیسوت حرکت کردیم ...

هم‌گویی‌های ما عبارت بودند از: یک زن و مرد نسبا جوان که بعدا

معلوم شد زن و شوهر هستند، و یک مرد مسن که از لحظه حرکت

قطار به مطالعه کتاب مشغول شد.

آن زن و شوهر نسبا جوان هم سرحیت با ما یاز کردند ...

من و کامی به زبان انگلیسی آشنایی نداشتند و من مجبور بودم

بین آنها و آن زن و شوهر نقش یک مترجم را بازی کنم.

زن و شوهر هر دو شان اهل شمال انگلستان بودند. و برای دیدن

فرانسه آشنا بودند چون مینو ساگرد مدرسه زاندارک بود و کامی

هم مدرسه سن لونی را تمام کرده بود، من هم بزبان انگلیسی آشنا

بودم و این اسامی ما به زبان های فرانسوی و انگلیسی نا حلی بود

که براحتی می‌توانستیم صحبت کنیم ... برای انتخاب اسم داستان

زیاد فکر کردیم. نا بالاخره اسمش را «گمشدگان دریا»

گذاشتم. فکر می‌کنم اسم جالبی باشد. چون واقعا ما در ندیاد

حوادث و ماجراها گمشده بودیم و سعی می‌کردیم راه خودمان را

به سوی ایران پیدا کنیم ... وحالا این شما و این هم داستان

«گمشدگان دریا». امیدوارم این داستان مورد توجه شما خوانندگان

مجله دختران و پسران که همه شان نا حدودی هم سن و سال ما هستند

قرار بگیرد. دوستداران شما مینو - کامران - رضا

و اینک داستان

همین تابستان گذشته یعنی تابستان سال ۱۳۴۳ بود که ما

بوسیله هواپیمای عازم لندن شدیم. این دومین دفعه‌ای بود که برای

گذراندن تعطیلات تابستانی به لندن می‌رفتیم. به اوضاع لندن و

انطباق شهرهای جنوبی انگلستان کاملا آشنا بودیم.

شب بود که به لندن رسیدیم. یکرست به هتل «پرسیبول» رفتیم.

منصدی دفتر هتل که مردی نسبتا جوان بود ما را شناخت و گفت:

«باز شما سه نابیدانان شد. گفتم: ایندفعه زیاد در لندن

نسی‌مانیم. شاید فردا یا پس فردا به مقصد اصلی برویم.

منصدی دفتر هتل گفت: امیدوارم به هر سه شما خوش بگذرد.

کلید اتاقمان را گرفتمی و با آسانسور بالا رفتمی ... پارونه‌ای

با خودمان نداشتیم. هر کدام یک چمدان با خودمان حمل میکردیم.

اول دوش گرفتمی. بعد لباس پوشیدیم که یک گشتی در خیابان

های اطراف هتل بزیم. «کامی» از آنجا که آدم تن‌پروری

بود، روی تخت‌خواب نراز کشید و گفت:

«من یکر را معاف کنید. چون حال دهم‌زمن ندارم. همان خیابانها

و مغازه‌هایی است که سال قبل دیده‌ایم عوضی که نشده.

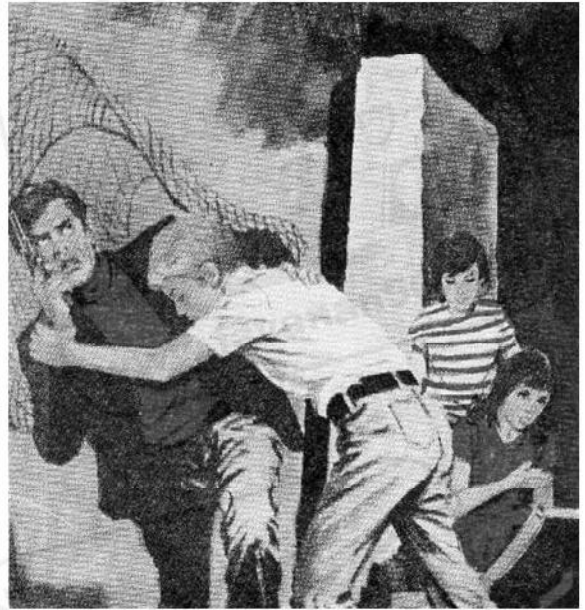
عینو به من نگاه کرد گفت: «شیدنی کامی چی گفت!

گفتم: آره شنیدم، کارش نداشته باش. کامی گفت:

«می‌دانستم رضا مخالفت نمی‌کند.»

«ولی قرارمان این بود هر کجا می‌روی هر سه‌مان باید باهم باشیم.

گفتم: اگر یادتان باشد یک



گمشدگان دریا

نوشته: امیر عشیری

مقدمه‌ای بر این داستان

انظار نداشته باشید هیئتکه فلم را بدست گرفتیم. از همان سطر اول به شرح ماجراها بپردازم. خودتان که میدانید هر داستانی بایک مقدمه شروع می‌شود - داستان ما هم مقدمه‌ای دارد. مقدمه‌اش اینست که اول با ما آشنا شوید و دوم اینکه چطور شدماسه نفر برتندبادحوادث نشستمی و آغاز ماجرا ها از کجا بود ...

ما سه نفر بودیم یک دختر و دو پسر و حالاخودم و آنها رامعرفی می‌کنم:

۱- مینو. سن یازده سال. باریک‌اندام چشمو ابروشکی. سبزه‌رو. با نمک و دوست داشتنی را تا دل‌تان بخواهد زیر و زرنک و شیولون.

۲- کامران (برادر مینو) سن چهارده سال، کمی چاق، تپیل و بزدل و ترسو ... تا یادم نرفته‌این را هم بگویم که ما «کامی» صدش می‌کنیم.

و حالا فلم را بدست مینو میدهم تا مرا معرفی بکنند ..

مینو: این آقایی که من و برادرم را به شما معرفی کردند نویسنده ماجراهاست. اسمش رضاست. در حدود شانزده سال دارد. قد بلند، ورزشکار و زرنک است. قیافه‌اش او را بزرگتر از

سنی که دارد نشان میدهد. سر تری‌هم دارد. زور بازوهایش هم

ای پر بندک نیست. خوش قیافه هم نیست در تمام آن سفر به ماجرا،

رضا سرپرست ما بود. من و برادرم بدون اجازه او آب نمی‌

خوردیم. اینرا هم اضافه کنم که رضا بسردانی ماست. من دیگر

حرفی ندارم. امیدوارم رضا بتواند همه آن حوادث و ماجرا

هایی که برای ما اتفاق افتاده، برای شما تصویر بکند ...

رضا: خوب حالا که با اسم مشخصات و خصوصیات ماسه نفر

آشنا شدید به اصل داستان می‌

پردازیم و اما آن قسمت از مقدمه را که چطور شد ما برتندبادحوادث

نشستمی بماند برای پایان داستان ..

موضوع دیگری که حتما باید بدانید اینستکه مینو و کامی به زبان

سافری و خوشتر زده میدوید و من و مینو را صدا میکرد ولی ...

بکر از افواشان به بندر پلیس می رفتند. آنها وقتی از برنامه سفر ما آگاه شدند، مرد معجب شد و گفت:

- سفر پر دردسری خواهد بود! گفتیم: وی در این سفر پر دردسری خیلی چیزها یاد میگیریم.

زن گفت: شما خیلی بچه هستید.

خندیدای کردم و گفتم:

- آطور هدم که مگر میکند بچه سال هستیم.

بعد مطایر که بین من و آنها ردو بدل شده بود. برای مینو و کامی ترجمه کردم ...

کامی گفت:

- مرا برای آنها مثل بزن و بگو این يك مرد است. از هیچ چیز هم نمیترسد.

گفتم: بهتر است ساکت باشی و حرف زنی.

کامی اخمهایش را توهم کرد، گفت:

- چرا هروقت من میخواهم يك چیزی بگویم. تو حیطم می کنی

گفتم: غلغلی اینست که ان چیزی نیستی که انتا می کنی.

مینو گفت:

- به آنها بگو این دومین دفعه ایست که به انگلستان میامی در کار خودمان زیاد هم نلوارند نیستیم.

گفته مینو را برای آن زن و شوهر ترجمه کردم ...

مرد گفت:

- ولی شما يك سفر دراز مدت در پیش دارید. امیدوارم هیچ خطری تهدیدتان نکند.

گفتم: مانه پول زیاد با خودمان داریم و نه جواهر و طلا. به این دلیل از چیزی باکسی نمی ترسیم.

هر کجا که دیدیم وضعمان دارد وخیم میشود، به پلیس آن شهر مراجعه می کنیم. ولی فکر نمی کنیم کارمان به آنجا برسد.

مرد با تسم گفت:

- در جنگ دوم من در ارتش انگلیسی درجه گروهانی داشتم گردانی که من در آن خدمت می کردم از هندوستان به شمال آفریقا منتقل شد، سراهانان يك هفته در تهران توقف کردیم. و از آن سال بعد خیلی سعی کردیم یکبار دیگر مملکت شما را ببینم ولی تا امروز موفق نشدهام.

مینو از من پرسید:

- او چی می گوید؟

حرفهای آن مرد را برای او و کامی ترجمه کردم ...

مینو گفت:

- بیش بگو مملکت ما با آن موقع خیلی فرق کرده. ما يك کشور در حال پیشرفت هستیم.

گفتم: خودن هم همین رامی خواسته به او بگویم.

کامی گفت:

- اوو زنت را شوت کن بیایند تهران، مهمان ما باشند.

گفتم: باز نسنجیده يك چیزی گفتمی، اچه برای چی آنها را دعوت کنم. از این جور اسمها، بین راه زیاد با ما همسفر میشوند اگر ترار باشد همه شان را دعوت کنیم که بیایند تهران. باید این هس اجاره کنیم البته بابی بو و بابی من باید ایستاد را بچند.

کامی خندهای کرد و گفت:

- سخیی کردم دبا.

درباره پیشرفتهی ایران، با آن زن و شوهر صحبت کردم ... عجیب بود که در تمام این مدت ان مرد مسن حتی سرش را از روی کتابی که مشغول مطالعه آن بود بلند نکرد. انگار که خوابی برده بود ...

هواناریک شده بود .. طبق معمول قطار در یکی از ایستگاه های بین راه توقف کرد .. اسم آن ایستگاه را درست بخاطر ندارم ... وقتی قطار توقف کرد. من و مینو از پنجره کویه به بیرون نگاه می کردیم.

مینو ناگهان از جا پرید و گفت:

- کامی. آنجا چه دار می کند. چرا پیاده شده ..

نگاه کردم، دیدم کامی روی سکوی مسافری ایستاده و دنبال يك چیزی می گردد .. شیشه پنجره کویه را پایین کشیدم و با صدای بلند صدایش کردم ..

- کامی، آنجا چکار میکنی!

کامی از همانجائی که ایستاده بود جواب داد:

- می خواهم يك بسته شکلات بخرم.

مینو با عصبانیت گفت:

- دیوانه احمق بیا بالا. الان قطار راه می افتد.

کامی. بطرف ساختمان ایستگاه رفت ... که يك بسته شکلات بخرد. در همان موقع رئیس قطار سوت کشید ...

مینو فریاد زد:

- کامی عجله کن سوار شو. ولی او اصلا حواستش به قطار نبود .. من از کویه بیرون رفتم که کامی را به قطار برگردانم .. دیدم شده بود قطار حرکت کرد .. با عجله برگشتم به کویه، مینو نگران و مضرب جلو پنجره کویه ایستاده بود بیرون را نگاه کردم.

دیدم کامی روی سکوی مسافری دارد می دود، و من و مینو را صدا می کند ..

- رضا، مینو ..

مینو هم از پنجره کویه برادرش را صدا می کرد .. قطار سرعت گرفت ... مینو در حالی که گریه می کرد از من می خواست يك کاری بکنم. ولی در آن موقع چه کار

میتوانستم بکنم. کامی از قطار جا مانده بود و قطار هم با سرعت در حرکت بود.

آن زن و شوهر انگلیسی از وضعی که پیش آمده بود ناراحت شده بودند. گریه مینو، آنها را بیشتر ناراحت کرده بود .. زن سعی می کرد به مینو و من اطمینان بدهد که هیچ آفانی برای کامی نمی افتد و او را با او این قطار به بیسوت می فرستند، ولی حرفهای او در وضع ما اثری نداشت. من بنوبه خودم نگران بودم. چون خودم را سرپرست و مسئول آنها میدانستم. از کویه بیرون آمدم .. رئیس قطار را در یکی از واگنها پیدا کردم و از او کمک خواستم - رئیس قطار وقتی ماجرا را شنید خنده اش گرفت و با خونسردی گفت:

- مهم نیست، از این اتفاقات زیاد می افتد. ترسید. این باعث می شود که او دیگر از قطار بیانه نشود.

گفتم: ولی او بچه است.

رئیس قطار که مردی شوخ بود گفت:

- آدم بزرگها هم وقتی از قطار جا میمانند خیلی می ترسند. نگران نباشید. او را با اولین قطار به پلیسوت می فرستند من ترتیب این کار را میدهم. با من بیایند. حتی می توانید با خودش هم صحبت کنید.

می توانید با خودش هم صحبت کنید. برد. کویه او مجهز به دستگاه رادیو تلفن بود. خیلی زود نتوانست جا مانده بود ارتباط برقرار بکند. بعد برای بار دوم اسم کامی را از من پرسید و با رئیس ایستگاه صحبت کرد ...

صدای رئیس ایستگاه را از بلندگوی دستگاه بیسیم می شنیدم که می گفت: «او همین جا ایستاده خودش را هم معرفی کرده و خیلی هم ترسیده. بدوستانش بگویند در ایستگاه پلیسوت منتظرش باشند. با اولین قطار می فرستیمش ...»

رئیس قطار از من پرسید:

- میل داری با خودش صحبت کنی؟

گفتم: البته که دلم می خواهد با خودش صحبت کنم.

او به رئیس ایستگاه گفت: «به کامی بگو با دوستش صحبت کند.»

صدای کامی را که از بلندگوی دستگاه شنیدم. احساس آرامش کردم از طرز حرف زدنش معلوم بود خیلی ترسیده است.

به کامی گفتم: از اتاق رئیس ایستگاه خارج نشو. همانجا باش تا قطار بعدی برسد.

کامی گفت: می دانم از دست من عصبانی هستی. ولی خودم هم نمیدانم چرا اینطور شد.

گفتم: آن بسته شکلات باعث

شد. سر کن خونسرد و آرام باشی. بعد جدا حافظ به رئیس قطار گفتم:

- من دیگر حرفی ندارم

او برای بار دوم به رئیس ایستگاه سفارش کرد که مواجب نامی باشند و با اولین قطار او را به بیسوت بفرستند ..

ار رئیس قطار تشکر کردم، و به کویه خودمان برگشتم .. و مینو را در جریان دادم. ساره ساره از شدت نگرانی من مینو سسه شده بود. وی ما همچون - عباس کامی بوییم. بدیش هم این بود که نامی ان زرنکی مینو یا مرا نداشت که بتواند حواش را از وضعی که داشت نجات بدهد. از این می ترسیدم که یکبار دیگر حواش بلند و از قطار جا بماند.

آن زن و شوهر انگلیسی وقتی فهمیدند کامی در موقعیت قابل اطمینانی قرار گرفته خوشحال شدند ... مرد مسن انگلیسی مشغول مطالعه کتاب بود، بعد از اتمام وقت کامی تازه سرش را از روی کتاب بلند کرد. پرسید:

- چی شده، چه آفانی افتاده؟

گفتم: دوست ما در ایستگاه قبلی جا مانده.

گفت: اینکه دیگر ناراحتی ندارد. من خیال کردم یکی از شما از قطار به بیرون پرت شده ... خونسرد باشید بزودی دوستان به شما ملحق خواهد شد.

مینو رو کرد به من و گفت:

- این بارو خیلی عوضی است. گفتم: از قیافه اش پیداست که با این کویه خیلی فاصله دارد.

مینو گفت:

- اگر دستم به کامی برسد می دانم چکارش کنم.

پرسیدم: مثلا چکارش می - خواهی بکنی؟

ندانهایش را روییم فشرود و با عصبانیت گفت:

- يك سیلی آبدار بیخ گوشش می خورایم که دلم خنک بشه.

گفتم: بعقیده من نباید اینکار را بکنی.

- یعنی می خواهی بگویی هیچی بیش نگویم.

- فقط می توانیم بگویم که سعی کند دیگر این کار تکرار نشه.

مینو گفت:

چطور است از کاری که کرده خودمان را خوشحال نشان بدهیم و يك جایزه هم برایش تهیه کنیم.

گفتم: بدفکری نیست.

گفت: چه جادری میگوئی رضا، اگر گم می شد تکلیف ماچی بود؟

گفتم: این فکر را باید همان موقع که تهران بودیم می کردیم. او را با خودمان نمی آوردیم. ناتمام



نوشته: مهدی شغال

توی ده ما هم مانند دیگر نقاط ایران، برای بچه ها بهترین و دلپذیرترین ایام، صبح روز عید باستانی است. از این رو بیست و روز پیش از آغاز سال جدید جنب و جوش اطفال شروع میشود. البته این تغییر حالت و ایران شاطت بستگی مستقیم به وضع مالی مردم دارد. شک نیست که حالا وضع بکلی فرق کرده است، اما امروزه درآمد مردم محدود بود، خصوصا رعایا که با گذران اسفناکی دست به گریبان بودند. به این معنی که گاه اتفاق می افتاد برخی از اطفال حتی از نهم داشتند دست لباس بسیار ارزان قیمت هم در شب عید محروم می ماندند. جدا اگر گفته های رامحل فرارغاقی نفرمائید باید بگویم خانواده های زیادی بودند که هر طری سال، بیش از ده یا نوزده وعده غذای خوشتی نمی خوردند. آن هم هنگامی بود که دوران کشت محصول شروع میشد و طی آن چند روز طبق رسم و سنتی بسیار کهن، صاحب ملک ناچار بود به رعایا که از کشتزار بر میگشتند، آبگوشت بدهد. گذشته از این دسته، گروهی هم که متصدی خرمن کوبی بودند، هر شب از آبگوشت جرب و نرم استفاده میکردند. منتهی ناهارشان صرفا آبدوغ خیار بود که فی الواقع در بهران گرمای تابستان و در بانه چادری که برای بهره گیری از سایه برپا میشد، بطور عجیبی لذت بخش مینمود و به اصطلاح می چسبید. این مقدمه را بدان سبب آوردم تا بدانید از نظر بچه ای که یکسال تمام لبه گوشت نرزه، و لاجرم از نهم سبزه که حشش بود، بهره می نبرده، آغاز عید و خوردن پلو آشپزخانه ارباب و گرفتن عیدی از بزرگتران چه لذتی داشت.

صحبت از پلو شد، بد نیست بداند که پلو دادن ارباب جزو رسوم حنی الاجرای بود. بلکه همه مردم موظف بودند که بهره قیمت شده شب عید پلو، یا به اصطلاح محلی «آش» بخورند. منتهی کسانی که بی بضاعت بودند و استطاعت خرید گوشت و سایر مقلقات خورش را نداشتند، به رشته پلو و عدس پلو و امثال اینها اکتفا میکردند.

بهر تقدیر، چهار روز مانده به رسیدن عید آخرین سالی که درده بودم، کتو شلوار سفارشی ام حاضر شد. ضمنا ایرا هم عرض کنم که این تنها سالی بود که سفارش دوخت لباس شب عید را بیکی از خیاط های تهران داده بودیم.

چرا که در سالهای گذشته مرحوم آقا جان رضایت نمیداد که لباس حقیر نوسط خیاط شهری، با دستمزدی معادل حداقل بیست یا بیست و پنج تومان دوخته شود! زیرا مزد دوخت لباس در زادگاه منحصرا، فقط سالی ریال و چهار پنج مملکتی بود! در مورد کفش هم که ارسی خوانده میشد، وضع بهتر از این نبود. به این معنی که روستائیان در طی سال نتهاود جفت کفش تهیه میکردند یک نوع تابستانی بود که رویه اش را با بنج بنه میبافتند و روی تخت چرمینی میکشیدند. این کفش «تخته» جورب» خوانده میشد. نوع زمستانی اش تماما از چرم ضخیم پوست گاو بود که آن را «چسک» بر وزن چسک که ترکیبی از پوست یا جابار باشد، مینامیدند. که البته مرحوم والده هیچگاه رضا نمیداد که کفش شب عید حقیر «چسک» باشد. به همین علت تابستانها که راهی تهران میشدیم، مادرم ارسی شب عید مخلص را همان موقع میخرد و به ده میآورد. منتهی بنده حق ندانم تا شب عید حتی برای یکبار هم شده، ارسی واکس خورد و شکل خود را لمس کنم، چه رسد به اینکه ببوشم جان کلام، همانطور که عرض کردم پوشاک شب عید آن سال حقیر و رای لباس و کفشی های سالهای پیشین من بود. زیرا هنگامی که آنها را پوشیدم و توی حیاط خانه شروع به قدم زدن کردم، تهرانیگری از سرورویم میپایید! طبق معمول همه ساله ساعت چهار صبح روز عید از خواب بیدار شدم و کفش و لباس را پوشیدم. پس از اینکه تریکی به مرحوم والده گفتم، عازم خروج از خانه و رفتن به عید دیدنی بودم که یکبار متوجه شدم که ام با فشار تمام چسبیدم به تنم!

بعد از آنکه لحظاتی از این ضربه وارده گپ و منگ ماندم، چشم هایم را باز کردم و مادرم را بهمان حالت که چند لحظه پیش دیدم بودم، در مقابل دیدم. از مشاهده وی آنا دریافتیم که ضربه وارده، دوبامی مرحوم والده بوده و من خبر نداشتم مطابق معمول رزنان را شروع کردم که معلوم شد علت کتک خوردنم، پایه عبارت بهتر عامل آن، گلی است که به کتشم چسبیده! بنده که از این گناه کمپوره کلی شرمند میشدم، به آهستگی روی زمین نشستم و بادستالی که در جیب داشتم، سرگرم پاک کردن

کفش شدم، که دومین دوبامی روی ملامچ چسبید. این بار معلوم شد که گناه بعدی کتف کردن دستمال بوده است.

خلاصه کنم، پس از اینکه در نخستین ساعات آغاز سال نو، کتک سیری نوش جان کردم، با آخ و اوخ و فرت و فورت راه افتادم رو به خانه بندگان بیگناه خدا. معمولاً عیدی هایی که دریافت میکردم، از دو نوع خارج نبود. به این معنی که حرفا، یا نقدی معامله میکردند و با توجه به وسع خود از بنج نایبست ریال پول میدادند، یا چند عددی تخم مرغ بخته رنگ شده میریختند توی مشت ما. بول های جمع آوری شده، سلامتی شما همان سر تیر یگراست سرازیر میشد توی جیب ما در جان یا آقا جان. حضرات این کار را آنچنان با خون سردی انجام میدادند، که انگار بنده عمیری است تحصیلدار بی چیره و مواجب اتانم و خود بی خرم! البته تخم مرغ ها میماند برای خودم، منتهی به شرطی که نخورم. زیرا بلعیدن پنج شش عدد از آنها، مساوی بود با روئل کردن و متعاقبش دراز به دراز خوابیدن توی رختخواب. به همین جهت، بنده و دیگر دوستان، از تخم مرغها صرفا برای بازی استفاده میکردیم.

البته تخم مرغ بازی جز دو ساعت ۹ صبح شروع میشد. زیرا همانطور که عرض کردم چون از ساعت چهار صبح راه میافتادیم توی کوچه ها و در هر خانمی که کباب بود، عینو کاو تکراسی سرمان را پاشینیم. انداختیم میرقیم نو، و وسط هستی منزل با صدای جلی میگفتیم «عیدی مبارک!».

به این ترتیب ساعت ۸ صبح تنج زدن صاحبخانه های بخت برگشته تمام شده بود. در نتیجه مطابق معمول تمامی مردها و جوانان و نوجوانان و کودکان ده، حدود ساعت ۹ صبح پشت مسجد جمع میشدند و شروع میکردند به تخم مرغ بازی که البته تخم مرغ سست پوست و شکسته و خسته زود می-آه و زخمی میگردند. اما آن سال در مورد لباس عید غافلگیر شد. چرا که هرگز تصور نمیکردم خانواده عزاداری فرزندش را در شب عید نونوار کند. آتم با کت و شلوار تهرانی! رفتار پدر، در محمود خان نیز اثر گذاشته بود، و این طفل معصوم به طرز

کرده بودند، تحویل برنده میدادند! در ضمن این را هم عرض کنم که بعضی جوانها، چند روز مانده به عید دست به تقلب میزدند و پس از خالی کردن محتویات تخم مرغی، توی آن را با ماده سفیدی پر میکردند و صبح روز عید میافتادند به جان کی بشکن!؟

علت اینکه سراغ بزرگترها نمی رفتند این بود که میترسیدند حضرات به قلابی بودن تخم مرغ کذا و کذا بی ببرند.

چه درد سر بدهم، بنده صبح روز عید آن سال گیبای مجیبی داشتم. باینکه بیش از پنج ماه از فوت ابوی گذشته بود و به اصطلاح خانواده ما عزادار بود، مینهادم یکی زیر بار این حرف نرفتمو مطابق معمول مراسم عید را مانند سال های گذشته برگزار کردم.

گذشته از اینکه عیدی بیشتری بگیرم آمده بود، در برید تخم مرغ نیز شانس غریبی پیدا کرده بودم. در ضمن چون دیگر آقا قانی در کار نبود، دیناری از جوجه جمع آوری شده را به والده ندادم. نتیجتا همراه با کتو شلوار تهرانی و ارسی براق شهری کتف نیز برپول بود. به همین علت برای خوردن کلان غنیمت میگرفتم و بر میدادم. این را هم عرض کنم که در میان بچه های محل، تنها یک پسر بود که در بیشتر موارد با حقیر رقابت میکرد که در اینجا اسمش را محمود میگذاریم تا اگر احیانا پای این نوشته ها به ده ما نیز باز شد، حریف که حالا برعکس مخلص عاقبت خوشی یافته و گیسو پر بولی دارد، شناخته نشود. پدر خانابامرز این محمود خان، کلی ادعا داشت و بیش از حد برای خودش ارزش قایل بود. اما چون بهنج صورت نمیتوانست و در روی آقا جان مخلص که گذشته از بوداری، سواد هم داشت و در آن روزگارن تنها روزنامه خوانده بودم بایستد، سعی میکرد داخل محمود را کنار بنده قرار دهد.

از این رو، چشمش به میگل مخلص بودم من هرچه که می پوشیدم او هم فی الفور برای پسرش تهیه میکرد. اما آن سال در مورد لباس عید غافلگیر شد. چرا که هرگز تصور نمیکردم خانواده عزاداری فرزندش را در شب عید نونوار کند. آتم با کت و شلوار تهرانی! رفتار پدر، در محمود خان نیز اثر گذاشته بود، و این طفل معصوم به طرز



انگیز تمام واکنش‌ها، کت و شلوار لعنتی خود است، از هر بهانه‌ای برای به رخ کشیدن آن استفاده می‌کرد. تا بالاخره مخلص دیگر توان دیدن لث منحوس او را نیامورد و بدون دلیل بانکرکردن محل بازی، راهی منزل نسیم. حدود یک هفته‌ای گذشته بود که مراسمی مذهبی پیش آمد. با اینکه دقیقاً بخاطر ندارم، اما تصور می‌کنم که یکی از اعیان مذهبی بود. معمولاً در چنین روزها، بیشتر مردم ده، راهی امامزاده می‌شدند که در یک فرسنگی ده قرار داشت. راجع به این امامزاده شایعات فراوانی رایج بود که ذکرش مورد ندارد. هینسفر می‌گوید که مردم معتقد بودند که آن حضرت از بیم یزید لعنتی که تعقیبش می‌کرده، به آن حدود آمده و در آنجا رحلت فرموده است. حالا یزید به چه منظور کوفه و مدینه و کربلا و نینوا را ول کرده و سرگردان حوالی کرج شده بود، معلوم نیست. بهرحال، مردم در چنین روزها، رهسپار امامزاده یاد شده می‌شدند و پس از خواندن دعا و زیارت‌نامه و ذکر توبه و استغفار مراجعت می‌کردند ده و سرگرم می‌شدند، به بیل زدن. در روز مورد بحث حقیر و عموزاده و چند تن از رفقا نیز مال‌ها را زین کردیم و راه افتادیم و به امامزاده. حدود دو کیلومتری به مقصد مانده بود که ناگهان محمود را با همان لباس همراه خانواده‌اش دیدم. ضمناً این را هم عرض کنم با اینکه من او دشمن خوبی ندیده بودم، اما در ظاهر اظهار حسنی می‌کردیم، خودش را به ما رساند از ماجرای رقابت ما خبر نداشت، محال بود فکر کند که هیچک از ما نمی‌خواهد سر به تن دیگری باشد. محمود با دیدن بنده و دوستان که به علت داشتن الیغای تیزیا سریعتر از سایرین حرکت می‌کردیم، خودش را به ما رساند و همسفران شد. لیکن از آنجا که مرکب‌اش از روش لاکچریست بی‌مزه‌اش سیرد و پرید روی ترک حفر. در طول راجعت امامزاده و معجزه آن حضرت به میان آمد که ناگهان فکر یزید به خاطر مخلص خطور کرد. آنجان از این کشف به نشاط آمده که چیزی مانده بود از الیغ بیرم باین و وسطیبان بزم زین رقص. حالا نرقص، کی برقص! خلاصه، آن فاصله‌گوناها را با سبک سنگین کردن نقشه‌ام گذراندم تا به امامزاده رسیدیم و داخل شدیم. چند دقیقه‌ای را به انتظار رسیدن دیگر همسفران و بر شدن حرکت گذراندم. تا عاقبت، محوطه امامزاده از جمعیت پر شد. به طوری که اگر بقیه در صفحه ۳۹

و مردم مجدداً لباس های هزارتنه پیش از عید را به تن کشیدند، حقیر همکتر تحویل صندوقخانه دادم و بار دیگر کت و شلوار کهنه قدیم را پوشیدم، که هر وقت که به تهران رفتم کت نازنین را به رهگیری بدهم تا سوختگی‌اش را محو کنند. در این میان آنچه که جالب به نظر می‌رسید، قیافه محمود بود که خوشحالی از تمام وجودش مریخت. هر وقت نگاهش به من می‌افتاد، چنین مینمود که می‌گوید «هوم، دلم خنک شد!» ضمناً مخفی‌نماند که این برخورد بطور عجیبی دل مرا آتش میزد. یکی دوبار تصمیم گرفتم در محل خلوتی گریش‌بیانم و باین سه چهارنیش چاقو لت و تابش کنم و بعد بگویم که سگی، گرگی، شغالی، چیزی گازش گرفته، اما از آنجایی که زاندارم باشد. ترسیدم. سه چهارباری قصد کردم که هوشش بدهم زیر «پله فور» و خردم که فور» یعنی (اتومبیل بزرگ و اتومبیل کوچک!) باز هم دلم نیامد چرا که ترسیدم آقای «شوهر» را بیدارند محبس؛ یکبار هم خواستم لباس هایش را از سر بینه حمام بزنم و ببرم بیدارم توی توں حمام، که از توں تاب ترسیدم! خلاصه، این عقده جانگاز در حال جوشش و غلیان بود که یک روز بسرحد انفجار رسید. زیر صبح یکی از روزهای اردیبهشت مادر حالی که با بچه‌های محل سرگرم بازی «الکین» یعنی الک دو لک بودیم یکباره چشم‌به‌محمود افتاد. آنهم چه محمودی؟ حریف در حسنی که یک دست کت و شلوار طوسی رنگ اطو شده شهری پوشیده بود، سلانه سلانه به نزدیک ما آمد و در گوشه‌ای ایستاد. بنده از دیدن طرف آنجان جا خوردم و هاج و واج ماندم که «الکین» یاد رفت. بطوری کج شده بودم که بجای زدن چوب به الک، الک را به چوب می‌زدیم. یکبار هم بقدری با غیظ چوب را به الک زدم که الک از فشار ضربه وارده، زمین‌بازی راول کرد و یگراست رفت خورد به پیشانی «رسول داش» صد و هفت ساله.

رسول‌داش آنجان سریع روی زمین ولو شده کنار گلوله‌های رنگ «ام یک» خورده است روی تخت سینه‌اش! طرف که برای دست به‌کردن شدن با عزرائیل عقب‌بانه سنگت، بطوری از حال رفت که گویی جسد مومیائی شده فرعون چهارم روبروی ما افتاده است، کوتاه‌کنم، به اتفاق بچه‌ها فادامیم که مالش سر و کله بیر محل و کمک گرفتن از خدا و رسول و انه، تا سرانجام حریف چشمش را باز کرد و عینو زو کوندلجند ملیحی به روی ما زد و خواب مارا راحت کرد! محمود که فهمیده بود

وجود می‌آورد که «شست‌علی» نامیده میشود؛ اهالی ده به پیروی از سنتی بسیار کهن، غروب هنگام به کنار آن کودال می‌روند و پس از چندین بار گردش به دور کودال، از سراسب آن به پائین می‌افتند. حالا منظور از این کار چیست، خدا میداند؟

جان کلام حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، به پیشنهاد یکی از رفقا همگی عازم «شست‌علی» شدیم. از آنجا که در یافتیم قدری دیر آمده‌ام و ممکن است تا چند دقیقه دیرتر، نوبت‌ها برسد، باشتاب خود را با تحمل رساندیم. هنگام «قل» خوردن روی سراسبی رسید و ما برای جلوگیری از حاکی شدن لباس، کت‌های خود را از تن خارج کردیم و روی سنگی گذاشتیم. پس از آن بلافاصله، برنامه شروع شد و حضرات با دسنه‌های پنج و شش نفری شروع کردند به قل خوردن، تا سرانجام نوبت به بنده هموزاده دلیاق مانند دیگری دو تن از دوستان صمیمی رسید. بعد از چندین بار پشتک و وارو که متعلق روی خاک زدن، از جاله‌خارج شدیم و طرف لباس‌ها رفتیم. مخلص به محض اینکه کت را برداشتم، متوجه شدم روی شانه راست آن به اندازه یک سکه ده ریالی امروز سوخته‌است. با دیدن این وضع جیغ و ویغ به هوا رفتم، ولی صدا از کسی درنیامد با وجود این‌نگاه پر معنی حصار نشان میداد که کار، کار محمود است. با اینکه عموزاده پیشنهاد کرد که حریف را یک شکم سیرد و مال دهیم، اما چون بنده دلیلی برای این کار نداشتم، و در ضمن مطمئن بودم که با پدر طرف نیز درگیری پیدا خواهیم کرد از انجام پیشنهاد عموزاده خودداری کردم با وجود این مجدداً تصمیم شدم که انتقام لازم را از محمود بگیرم. حالاً سببه خاطر سوزاندن کت از دست والده چند بار توی سری خوردم و جقدر سر گرفت خواهر شوهر خواهر و بستگان نزدیک را شنیدیم، همانند خوشبختانه چون ایام نوروز سیری شده بود

و حشمتاکی نسبت به حقیر حسادت می‌ورزید، خصوصاً آن روز که لباس شهری مرا دید و با تزییه راهی خانه‌اش شد. بطوری که خیرچینان حرفه‌ای گزارش دادند، پدرش نصیم کهنه بود که بدون معطلی محمود را به تهران ببرد و برایش «قبای شهری» مثل قبای مهدی خان که بنده باشم بخرد. اما رشت‌سندان خانواده‌اش با این کار مخالفت کرده و مانع از انجام تصمیم‌اش شده بودند. در این صورت عقده این پدر و پسر، روز به روز بیشتر میشد. تا بدانجا که روز هفتم و هشتم عید، محمود بیخود و بیجهت با مخلص قهر کرد. روز دوازدهم دوستان مهربان ما را آشتی دادند تا روز سیزده طبق رسم هر ساله، جمع‌مان جمع باشند ضمناً باید بگویم که سیزده رفتن ما به این صورت بود که یکروز قبل‌بچه‌ها مبلغ معینی پول از پدر و مادرشان می‌گرفتند و آن را به بچه‌هایی که از لحاظ سنی بزرگتر از سایرین بود، میدادند. او وظیفه داشت که با وجوه جمع آوری شده، سوسنات روز سیزده را فراهم کند.

معمولاً محل گذران سیزده بدر، منزل یکی از بچه‌ها بود. البته عده‌ای آن روز را در کوه‌های‌های اطراف که در یک فرسنگی ده قرار داشت، می‌گذرانند. لیکن ما در منزل یکی از دوستان جمع شدیم. یگانه سرگرمی سیزده بدر، البته برای نوجوانان و جوانان بازی ورق بود، با برد و باختی بسیار ناچیز. این وضع تا غروب ادامه داشت و پس از آن برای بدرکردن سیزده، جمعی راهی خارج ده می‌شدند و به محلی که «شست‌علی» نامیده میشود، می‌رفتند. وجه تسمیه «شست‌علی» این است که گویا حضرت امیرالمؤمنان علی علیه‌السلام، هنگام عبور از کنار ده مخلص، احساس حسنگی می‌فرماید و در محلی روی زمین می‌نشیند. موقع برخاستن شست‌دست را روی زمین می‌گذرانند و با تکه دادن بدان از جا برمی‌خیزند. فشار دست آن حضرت، چاله‌هایی به عمق هفت‌هشت و به مساحت تقریبی بیست متر به

بزرگترین مسابقه معلومات عمومی باجوئز ارزنده

جواب سئوالات سری دوم در این هفته چاپ شده است

ایران جاری هستند) ، کوه کاسکید (در کانادا) ،
کوه کامچاتکا (در شوروی)
عمومی : اندونزی (جاکارتا) ، بلژیک
(بروکسل) ، هندوستان (دهلی نو) ، هلند (لااهه)
کویت (کویت)

(کندمان)
هفته چهارم
کشور یا شهر مورد نظر : (مصر)
شخصیت مورد نظر (مهندس شریف امامی)
رودها و کوههای مورد نظر : رودها (در

سری سوم (هفته چهارم)

این هفته مسابقات معلومات عمومی که در
فرمی جالب و به مدت سه ماه ادامه داشت
بپایان میرسد و از اینکه این مسابقه ابتکاری
را با ارسال نامه های بیشمار خود تأیید کرده اید
بدینوسیله از تمام خوانندگان و شرکت کنندگان
عزیز تشکر میکنیم .

جواب سئوالات این سری رامیتوانید ظرف
دو هفته به نشانی دفتر مجله واقع در خیابان
خیام موسسه اطلاعات . دفتر مجله اطلاعات
دختران و پسران (مسابقه معلومات عمومی
سری سوم) ارسال دارید . اسامی برندگان
ظرف چند شماره آینده اعلام خواهد شد .
همانطور که جو آبسئوالات سری یکرا قبلا
چاپ کردیم در این شماره هم اقدام بچاپ جواب
های سئوالات سری دوم نموده ایم تا خود شرکت
کنندگان به صحت یا احیاناً اشتباه جوابهایی که
داده اند پی ببرند

جواب سئوالات سری دوم

(هفته اول)

شهر مورد نظر (فرانسه)

شخصیت مورد نظر (تاگور)

کوهها و رودهای مورد نظر خاش رود
(به دریاچه هامون) ، زرین رود (به دریاچتم) ،
کوه آلپ (درفرانسه) ، کوه یامیر (درتبت)
عمومی : بنی سلیمن (فلیپینک) ، جوهرگوگرد
(زکریای رازی) ، رادیوم (مادام کوری - پیر
کوری) میکرب وبا (روبرت کخ)

(هفته دوم)

کشور یا شهر مورد نظر : (اتریش)

شخصیت مورد نظر (چارلی اسپنسر جابلین)
کوهها و رودهای مورد نظر : قله فوجیاما
(ژاپن) ، کوه نانشان (چین) ، رود اتراک (از
کوههای خراسان) سفید رود (از کوههای ۴۰
چشمه کردستان)

عمومی : تلگراف (مورس) ، چاپ (گوتبرگ) ،
تلغ (گراهابل) ، لامپ (ادیسون) ، تلویزیون
(برد)

(هفته سوم)

کشور یا شهر مورد نظر (استان فارس)

شخصیت مورد نظر : (هانس کریستیان -
ندرسن)
رودها و کوههای مورد نظر : رود میناب
: مهران (بخلیج فارس) ، کوه اطلس (الجزایر) ،
کوه الاسکا (الاسکا)

عمومی : شهرضا (قمش) ، اهواز (ناصری) ،
نجان (سلطانیه) ، بندر عباس (کمپرون) ، قم

رودها و کوههای

مورد نظر ؟

رودهای زیر در کدام قاره جاری هستند؟
رود نیل
رود بو
کوههای زیر در کدام کشور واقع شده اند؟
کوه اورال
کوه توپکا

عمومی

اکتشافات زیر توسط چه اشخاصی صورت
گرفته ؟
میکروب سل
جوهر گوگرد
واکسن سیاه زخم

شخصیت مورد نظر ؟

در بروکلین ماساچوست آمریکا متولد
شد . در آغاز تحصیلات عالی در دانشگاه
پرینستون قبول شد ، اما بواسطه ابتلا به
بیماری یرقان آنجا را ترک کرد ناینکه در
سال ۱۹۳۶ وارد دانشگاه هاروارد شد .
پایان نامه تحصیلی خود را با نام «چرا
انگلستان بخواب رفت؟» نوشت . هنگامیکه
آمریکا وارد جنگ شد او در ارتش نام
نویسی کرد ، ولی بعلت کمردرد ویرا معاف
گردید ، اما با اصرار وارد نیروی دریایی
شد. در بهار ۱۹۴۵ از خدمت نظام معاف
شد . پس از چندی خبرنگار روزنامه و از
آن پس بطور جدی کار سیاست را دنبال کرد ،
در سال ۱۹۵۲ بعنوان سناتور انتخاب گردید.
در سال ۱۹۵۶ از طرف مردم شیکاگو نامزد
معاونت ریاست جمهوری شد و بالاخره در
سال ۱۹۶۰ بعنوان رئیس جمهوری انتخاب
گشت.

کشور یا شهر مورد نظر ؟

کشوری است عظیم با بیشترین جمعیت
در جهان . مردم این کشور در کشاورزی
به مقیاس قابل ملاحظه ای در حال پیشرفت هستند
و از محصولاتش میتوان : برنج ، گندم ، جو
لوبیا ، چای و تنباکو را نام برد.
از جمله ثروت های مهم این کشور ذغال
سنگ ، آهن ، مس و سرب است . کارخانه
ها ، نیروگاه ها ، سدها و راه آهن متعددی
در این کشور ایجاد گردیده که از جمله کشور
های مهم صنعتی جهان بشمار می آید . تاریخ
کشور مورد نظر به بیش از ۴۰۰۰ سال قبل
باز میگردد و یکی از قدیمی ترین تمدن های
جهان را پدید آورده است . از سال ۱۹۴۷
حکومت این کشور کمونیستی اعلام گردید.



مادته آفرینان

تمهه از منصور

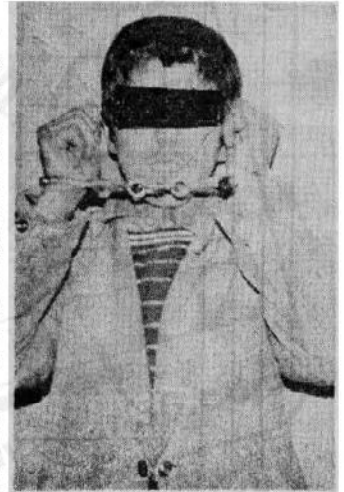
بخوانید و عبرت بگیرید

در گوشه و کنار شهر هر روز شاهد اتفاقات و حوادثی هستیم که گاه نوجوانانی در اثر اشتباه و باطرز تفکر غلط بوجود آورنده این نوع حوادث هستند. که عموم این اشتباهات در اثر ندانمکاری یا انتخاب دوست ناباب است.

از این شماره لغزشها و اشتباهاتی را که طبقه نوجوان انجام داده و یا احیاناً در مسریش قرار گرفته‌اند چاپ خواهیم کرد تا شاید درس عبرتی باشد. برای دیگران، زیرا بوجود آورنده این حوادث خود منفعّل و شرمنده و پشیمان از کردمشان میباشند.

سرقت دخل راننده!

از سینما بیرون آمدم با دوستم که جلوی سینما ایستاده بود برخورد کردم. دوستم پیشنهاد کرد که بیابرویم منزلمان، چون کاری نداشتم دعوتش را پذیرفتم. مقابل همپنزیس نظام آباد یک تاکسی داخل کوچه‌ای توقف کرد و راننده‌اش وارد منزلی شد، دوستم گفت این تاکسی مال فامیلیمان است من میروم ببینم چه خبره. منم سرکوچه به انتظارش ایستادم و دیدم که راننده تاکسی از منزل خارج شد و بگورته دوستم با دیدن راننده با فرار گذاشت و با داد و بیداد میگفت: فرار کن، فرار کن... منکه هاج و واج شده بودم در همانجا خشکمزدم و راننده هم مرا گرفت و بدست پلیس داد. بعد متوجه شدم که آن دوست ناباب ۱۵۰ تومان دخل راننده تاکسی را سرقت کرده است. درحالیکه اشگهایش سرازیر شده بود گفت کاشکی از اول من با این دوست ناباب رفت و آمد نمیکردم که حالا بدستهایم دستبند بزنند. ولی ایترآ بدانید بخدا من مقصر نیستم.



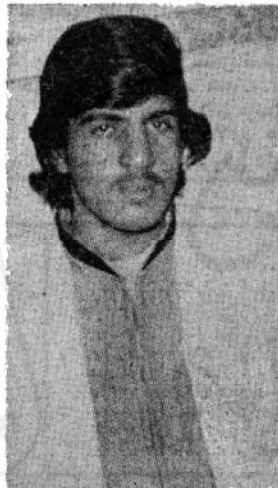
اشتباه بزرگ من!



کارگر یکی از خیاط خانه هاست. هنگامی که به منزل میرفت به دوپسریجه که پخش صوتی را در دست داشتند و بسرعت در حال فرار بودند برخورد میکنند. حس کنجکاوی تحریک میشود و بدنال آنان میدود، دوپسریجه که موقعیت خودشان را درخطر می بینند پخش صوت را روی زمین میاندازند و بفرار خود ادامه میدهند. او از تعقیب آنان دست می کشد و پخش صوت را بر میدارد و بجای اینکه آنرا به کلانتری تحویل دهد اقدام بفروشی می کند که هم خودش و هم خریدار از طرف مامورین دستگیر میشوند.

او که به خلاف خود معترف بود اضافه کرد که این بزرگترین اشتباه من درطول ۱۴ سال زندگیم میباشد و از این پس سعی و پشت دسمن را داغ میکنم که اگر چیزی بجز مال خودم بروی زمین و یا جای دیگری دیدم بردارم چون نادانی و کم عقلی من موجب شد که سرو کارم با قانون بیفتد و اکنون میفهمم که چه کار خطائی کرده‌ام.

پای کمک راننده شکست



تعریف میکرد: پس از زنگ مدرسه با تفاق دوستم بوسیله یکی از اتوبوسهای شرکت واحد راهی منزل شدیم، وقتی بلیط مان را به کمک راننده دادیم متوجه شدم که وی بجای پاره کردن بلیط آنرا در جیبش میگذارد، باو اعتراض کردم، در جواب گفت: بتو ارتباطی ندارد!

بناچار خودم اقدام به پاره کردن بلیط مسافری نمودم که بر سر همین موضوع با کمک راننده حرفمان شد که منجر به شکستن پای او گردید و برایم پرونده‌ای درست کردند و حالا میفهمم که ابتکار اصلا بطور مستقیم بمن ربطی نداشته، من بجای اینکه شماره اتوبوس را یادداشت نمایم و آنرا با اطلاع مقامات مسئول شرکت واحد برسانم با کمک راننده گلاویز شدم که همین غرور بی‌جای باعث شد که از چندین امتحان عقب بیفتم و کارم بجاهانی بکشد که اصلا تصورش را هم نمیکردم و دلم هم نمیخواست روزی و روزگاری کلامم نیز آنطرفها بیافتد چه برسد پرونده‌ای برایم درست شود!



افقی :

- ۱ - وظیفه‌های مقدس برای هرایرانی
- ۲ - از جزایر حاصلخیز اندونزی ۳ - از شهرهای جنوب ۴ - زمین ترکی - از بزرگان افغان ۵ - مکر و حيله - فرمان کشتی ۶ - مکان - از غلامات جمع ۷ - اقرب از منکی اسپیلین - درخت انکور ۸ - دوست و همد - فصل زمستان ۹ - از دانشمندان معروف فرانسوی .

عمودی:

- ۱ - از بخشهای شهرستان زاهدان ۲ - بله بزبان بیگانه - پایتخت عربستان سعودی ۳ - خوف و ترس - خاک ، گل - سخن چین - چوب زیر درو آستانه در راگویند - از پایتخت های اروپائی - کلمه تصدیق ۶ - از آن طرف تراست - پادر ان نهندو براسب سوار شوند ۷ - از شهرهای ایران -

تربید ۸ - حرف فاصله - واحد پول ژاپن - واحدی در طول ۹ - فلزی است - تسعه چرمی .
فرستنده : محمد باقر خشاوه (خرم آباد لرسنان)



افقی :

- گروهی از سربازان - ابن خانواده وزیری در دربار خلیفه عباسی داشت ۹ - آدم بی‌قیدوبند - آب منجمد شده - جمع ایالت.

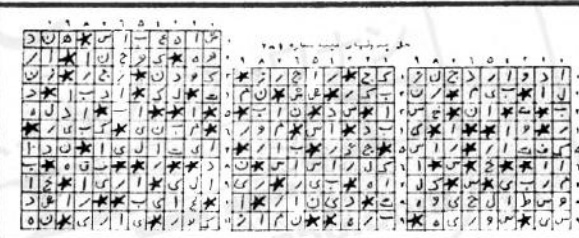
عمودی :

- ۱ - بعضی ها آنها به کمر می‌بندند
- ۲ - آلوده به‌ماست شده - حرف فاصله
- ۳ - کوشا و وظیفه شناس - جنس ضعیف
- ۴ - از جهات چهارگانه ۵ - همیشه و جاودان - از شهرهای جنوب ۶ - برستار فرنگی - پارچه کهنه و پاره ۷ - از خویشاوندان نزدیک - طاق معروفی دارد

- ۸ - شیره گل - حرف شرط ۹ - در ابام عید ردو بدل میشود - سرپرست و تعلیم دهنده ۱۰ - خانواده - مهره‌ای در عرصه شطرنج ۱۱ - از آحاد وزن - ویتامین انعقاد خون ۱۲ - گرما نیست ۱۳ - با شمعدان سرفسره عقد میگذارند - از ورزش های زمستانی ۱۴ - سیاه درهم ۱۵ - اینهم از باریدنی هاست ۱۶ - خوردنش در دین اسلام حرام است - دعای زیر لب ۱۷ - عاشق شیوین .

فرستنده : حبیب‌الله علم‌اکبری (آبادان)

- ۱ - سه‌ماه آخر سال - روز نیست - اولی زبان عرب است و دومی از باریدنی‌ها (دوگله) ۲ - عددی است - فایده و حاصل - همه به آن احتیاج دارند - مادرباران ۳ - از شاعران بنام ایران - روش و طریق ۴ - جای انگلیسی ۵ - عددی است ۶ - اولی نگرارش نام آبی است و دومی منطقه‌ای در قطب شمال (دوگله) - حشره‌ای گزنده است ۷ - شعر زیبا و نیک را گویند - پرندهای است - علاوه بر خودش بازارش هم در زمستان گرم است ۸ - گوشت ترکی -



هریک از جدولهای این شماره جایزه دارد جدولها را حل کرده به آدرس تهران - خیابان خیام - موسسه اطلاعات ، دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره حل جدولها ارسال دارید و بچکم قرعه جایزه بگیرد.

ناصر حجازی در برنامه دیدار گفت : تحصیل را بر فوتبال ترجیح میدهم علت اینکه تاکنون ازدواج نکردم بغاظر ... چرا تیم تاج از تیم پرسپولیس ۶ گل خورد ؟



سوال شد آیا تیم پرسپولیس حقا مبیایستی قهرمان جام تخت جمشید بشود ؟ حجازی پاسخ داد : بهر حال یا تیم تاج یا پرسپولیس مبیایستی جام را بدست می آورد که تیم پرسپولیس با شانس که داشت این جام و عنوان قهرمانی را کسب کرد !

پرسیدند : شما از یک تماشاچی چه انتظاری دارید ؟ حجازی گفت : از یک تماشاچی انتظار دارم که تنها تیم خودش را تشویق کند نه تیم رقیب را به فحش و ناسزا بکشد !

ما وقتی از پرسپولیس گل خوردیم رفتیم آنها را بوسیدیم و به بچه های پرسپولیس هم تبریک گفتیم ولی متاسفانه عده ای از تماشاچیان نسبت به تیم ما کهلطف هستند .

از حجازی سوال شد : عنوان مرد سال فوتبال را چگونه میداند ؟ جواب داد : کارگر هم ، چون در تمام بستها بازی کرده و همچنین از نظر رفتار زیانزد همه است . این دیدار جالب با گرفتن عکس و امضاء در ساعت ۷ بدواز ظهر خاتمه یافت .

آقای سوری سوال کرد که اولین بازی شما در تیم تاج مقابل چه تیمی بود ؟ حجازی گفت : مقابل تیم ملی پاکستان که ۱ - ۳ بردیم . در مورد تحصیلاتش از وی سوال کردند گفت : که در سال دوم مدرسه عالی ترجمه هستم . از ناصر حجازی سوال شد شما فوتبال یا تحصیل ، کدام را بر دیگری ترجیح میدهید ؟

دروازمان معروف گفت : تحصیل در اولویت است ، اما این دلیل حداکثر تا چند سال دیگر میتوانم به فوتبال ادامه دهم ولی تحصیل چیزی است که میتوان آنرا دنبال کرد و به جاهائی رسید . از او پرسیدند : اگر یک تیم خارجی از شما دعوت کند این دعوت را قبول میکنید ؟

حجازی گفت : چرا قبول نکنم ؟ دختر خانمی پرسید : چرا تاکنون با نامزدتان ازدواج نکرده اید ؟ گفت : بار اول یکی از بستگان نامزدم فوت کرد ، بار دوم دست چپ پدرم شکست و بار سوم هم دست راست ایشان شکست و فعلا هم تاریخ ازدواج ما معلوم نیست .

در مورد اینکه چند سال در تیم ملی و تاج بازی میکند پاسخ داد : ۶ سال در تیم ملی بازی میدهم و مدت ۵ سال هم در تیم تاج . سوال شد که برای فوتبالیستهای جوان چه راهنمایی دارید ؟ گفت : استعداد و اراده داشته باشند و کمی هم شانس همراهشان باشد . در باره اینکه چه فورواردی خطرناکتر از همه است و از چه فوروارد هائی گل خورده سوال کردند که جواب داد از اکثر فوروادها گل خوردم و خطرناکترین فوروارد از نظر من مسعود مزدهی است .

دختر خانمی پرسید : جراتیم شما در مسابقات جام تخت جمشید ۶ گل از تیم پرسپولیس خورد ؟ حجازی گفت بغاظر بعضی از مسائل که یکی از آنها عدم هماهنگی چند تن از بچه های تیم ما بود . سوال شد :

به چه علت شما به تیم تاج رفتند ؟ جواب داد به علت اینکه باشگاه تاج زودتر از من دعوت کرد و قبل از باشگاه تاج در تیم نادر که دسته دوم دارائی بود بازی میکردم .

سه شنبه هفته گذشته تالار اجتماعات موسسه اطلاعات شاهد دیدار خوانندگان مجله با ناصر حجازی دروازه بان معروف تیم ملی و تیم تاج بود . بیش از ۳۰۰ نفر از خوانندگان دختر و پسر ، طی دو ساعت ملاقات با این ورزشکار محبوب سوالهای متعددی از وی کردند که ناصر حجازی در کمال صراحت به یکایک سوالات پاسخ گفت . در زیر قسمتی از این سوال و جوابها را مطالعه میفرمائید . یکی از شرکت کنندگان در مورد تاریخ تولدش از وی سوال کرد : حجازی جواب داد : که متولد ۱۳۲۸ هستم .



اسامی دیدار کنندگان با بازیکنان سریال خانه بدوش

مهدی جون بخش - منصور بیام -
فاضل عزیز محمدی - عبدالحمید
شناور - اکبر کاشی - رضاشا قافی
- مهرعلی حیرتی - ورزشکاران کیان -
مطاووس شاهوردیان - علی اصغر
کبابی - مجید کمرکچی - علی
اصغر زافنی - کاوه ساری -
علی اسدی - رضا سپاهی -
حسرو نوکلی - سعید مقدادی -
حسین آزادگان - حمید رضا
زیدامنش - عباس نوری - محمود
فرهنگ - بهداد فرغان - حسین
حبیبی - هوشنگ حیدری -
غلامحسین ابراهیمی - منوچهر
شاهپوری - مجید شریعت بهادری
- علی کریمی - ناصر رهی می راد -
دنباله اسامی رادر صفحه ۲۵ مطالعه
فرمائید .

رجب زاده - روینا خسروی -
بریمه نین - پروین اینانلو - طاهره
بیرزما طوق - نسرين ملكپور -
شیرین فرخی - زهرا اکبری -
ناطه نکونژاد - محبوبه تسبیجی
- فرزانه رستمی مقدم - کبری
محمدزاده ایرانی - فریده نویانی -
معصومه معینی - زهرا رحیمی -
فریده رستمی مقدم - محبوبه بیات
پروین جهان بناه تهرانی - حلیمه
اعرابی - منیر رهبری - زهرا اکبری
و حبیبه سجاده خواجوی - فاطمه یلین
آقایی - اکبر افسر دوست -

براجعه نمایند .
دوشیزگان :
طاهره شرانی - سهیلامدنی -
ناطه خلیلی پناه - فریده سلیمی -
معصومه عباسی - فاطمه ضیاء
محسنی - پروین پوربهرروز -
راضیه تارودیان جابجی - زری
نوکلی - مریم رستمی - زهره
میامی - معصومه صدیق - زهرا
رجاتی - نسرين بهروز -
ناطه رخشان منفرد - فخر
السادات محمدی انگری - مؤذنان
باوندپور - زیلا طالبی - مینا

از دختران و پسرانی که نامشان
بحکم قرعه برای شرکت در برنامه
دیدار با بازیکنان سریال خانه بدوش
بر زیر درج گردیده ، دعوت میکنیم
که برای دریافت کارت شرکت در
این برنامه که روز سه شنبه
۱۲ اردیبهشت برگزار میشود از روز
شنبه الی روز دوشنبه همین هفته با
در دست داشتن مدرک شناسائی
و همراه داشتن این شماره مجله
بعد از ظهر ها بین ساعت ۶ تا ۸
بعد از ظهر به نشانی : خیابان خیام .
موسسه اطلاعات . دفتر مجله اطلاعات
دختران و پسران (طبقه ششم)

... و من از تحصیل جدا ماندم!

تهیه و تنظیم از: کاظم آزادان



سرگذشت های واقعی نوجوانانی که از تحصیل جدا مانده اند

پدرم دشمن جانم شده بود!

بگیر و پیش خودش نگهدارد ولی در دادگاه پدرم انقدر در خوشم زمزمه کرد و مرا ترساند تا اینکه بالاخره مودق شد مرا پیش خودش نگهدارد.

پدرم دیگر پدر نبود، دشمن جانم شده بود و باهر شکایت زتنش بدنم را زیر شلاق میگردتو انقدر مرا میزد که از هوس میرفتم، روزها با تمام زشتی و زجرهایت سب می شد و من روز بروز بزرگتر میشدم. حالا دیگر صاحب یک برادر و خواهر دیگر هم شده بودم. حالا دیگر حتی دیدن مادر هم برایم آرزو شده بود اسباب بازی های کودکانه ام را که در آن موقع کمتر بچه ای داشت پدرم از من گرفته بود و به بچه های او داده بود.

پدرم مرا از دیدار مادرم محروم کرده بود و من نیز در حسرت دیدن چهره مادرم میسوختم بعدا شنیدم که بیچاره مادرم به خانه همسایه ها معامده و انقدر در بیست شش ماهه های پنجره مانظار می نشسته تا مگر من از خانه بیرون بیایم و یا بر روی بالکن خانه ظاهر شوم تا او مرا ببیند. هر وقت می شنید که ما مثلا به عروسی و یا سینمایی رفته ایم بهر وسیله که میشد خودش را به آنجا می رساند تا مگر مرا ببیند.

منکه در آرزوی تحصیل بودم با حرف های نامادرم از تحصیل جدا ماندم و مرا بدرسه نگذاشتند، ولی بچه های خودش را بدرسه فرستاد. خداوند بر مکان حق تکیه زده است و او خود را انتقام مرا از او گرفت. پسر اول آنها که به سن هفت سالگی رسیده بود درست در روز هاشی که تازه به مدرسه میخواست برود در یک حادثه دلخراش کشته شد، آنهم بطرز فجیعی که هرگز از یاد من نخواهد رفت. این غضب خداوند بود ولی او نفهمد و دست از کارهای زشتش برنداشت و باز باعث اذیت و آزار من میشد. او جگر گوشه ای را از صاحبش جدا کرده بود زندگی اش را به تباهی کشانده و خداوند نیز با او چنین کرد. پدرم نیز دیگر چیزی نمانده بود که دیوانه بشود. روی همین اصل دچار ناراحتی قلبی شد.

یک روز ظهر وقتی پدرم به خانه آمد خیلی آرام گفت: همین امروز میتوانی به خانه مادرت بروی او را ببینی.

برایم تعجب آور بود، من سالها مادر مرا ندیده بودم حتی ادرس خانه او را نمی دانستم. شب قبل خواب بدی دیدم بودم و روی همین اصل به پدرم گفتم:

پدر برای مادرم اتفاقی افتاده؟ به آرامی برای اولین بار گفت:

بینه در صفحه مقابل

و من که به اصطلاح بزرگتر بودم پیش پدرم ماندم. عصر همان روز پدرم دختر همسایه را به عقد خود درآورد. ولی من آزمون هیچکدام از این چیزها را نمی فهمیدم، فقط میدیدم که در خانه همسایه مان میزند و میگویند و شادی میکنند و پدرم نیز در کنار دختر همسایه نشست است.

هشت روز بعد آنها عروسی کردند و در این مدت من پیش مادرم می رفتم و او را میدیدم و باز این روزها، تنهاروزهای آخرین خوشبختی من بود.

در این چند روز مادر مرا می دیدم که هر روز پریشان خاطر و رنجورتر از روز پیش میشد. من فرزند عزیز کرده پدرم مادرم بودم، چقدر مادرم مرا دوست داشت و پدرم نیز تنها مایه خوشبختی خود را در وجود من میدید و او بود که هرگز خواسته های مرا بی جواب نمی گذاشت سرانجام پدرم جشن عروسی را برگزار کرد، در آن شب من در آغوش کفشان در میان شادی و سرور میهمانان از این سو به سوی دیگر می رفتم، آتش پدرم را دیدم که در کنار عروس شادمانه نشست بود و میهمانان سرخرم شور و شادی بودند و من در جستجوی مادرم چشم به همه جا داراشم.

من شبها همیشه در کنار پدرم می خوابیدم، ولی آتش نگذاشتند من پیش پدرم بروم و بعد از آن دیگر هرگز چنان لحظه ای که در آغوش پدرم و در کنار او شبی را به صبح برسانم پیش نیامد. من بعد از آتش دانستم که نه تنها مادرم را از دست داده ام بلکه پدرم هم از دستم رفته است.

سومین روز بعد از عروسی آن زن با پدرم بود که من بی خیال در اطاق نشسته و ندانسته پاهایم را دراز کرده بودم که ناگهان ضربه سختی در سر زانو ام حس کردم و فریادم به آسمان رفت، وقتی بخود آمدم از پاهایم خون جاری شده بود. زن پدرم با شانه چوبی بخاطر اینکه پاهایم را دراز کرده ام آنچنان بر زانو ام کوبیده بسود که هنوز جای زخمهای آن در سر زانو میمانده است و این آغاز زنجار بگری او بود. از وقتی که او جای مادرم را گرفت فریاد عزیزی و محبوبیت من هم پیش پدرم کاهش یافته بود و آنچه نیز بجا مانده بود بعد از حامله شدن زن پدرم از بین رفت.

از خواهر کوچکترم هم مدتی بود خبری نداشتیم تا اینکه یک روز صبح دایه خواهرم را دیدم دانستم که خواهرم را آورده، ولی وقتی جلو رفتم دیدم تمامی بدنش سوخته بود آن طفل معصوم نیز بعد از دو ماه مرد. مادرم از دست پدرم به دادگاه شکایت کرد تا شاید مرا از پدرم

قصه تلخ زندگی من از پنج سالگی آغاز شد. و تا آن زمان من کودکی خوشبختی بودم.

آن روز روز حمام زایمان مادرم بود، من به نازگی صاحب یک خواهر کوچکولو شده بودم. در آن روز عده ای از فامیل و همسایه ها در خانه مان مهمان بودند.

نزدیک ظهر بود که پدرم به اتفاق دایه اش و یکی از آقایان علما وارد خانه شدند، همه تصور میکردند آنها هم به میهمانی آمده اند. هنگام صرف غذا بود که پدرم رو به مادرم کرد و گفت:

بعد از ناهار اسباب هایت را جمع کن. مادرم متعجبانه پرسید: چرا؟ برای چی؟ پدرم در حالیکه مشغول غذا خوردن بود گفت:

که بروی خانه بدرت. این آقا را همراه خود آوردم که صیغه طلاق را بخواند و من میخواهم ترا طلاق بدهم؟

هنوز بعد از گذشت زمانی طولانی، چهره و حال مادرم را خوب بیاد دارم که دستش در سرفه خشک شد، فاشق از دستش افتاد و ناگهان چشمهایش قشنگش را پرده ای از اشک پوشاند. من که در گذشته یکی دوبار دیگر شاهد دعوا و مشاجره آنها شده بودم، وقتی دیدم مادرم تریه میکند. پیش خود پنداشتم که آنها دوباره دعوا میکنند. از این جهت برخاستم و دوان دوان بسوی خانه دایه ام که در نزدیکی منزل مان بود رفتم، من بچه شاد و شلوغی بودم، وقتی به خانه دایه ام رسیدم بایک آب و تاب زیادی برای آنها گفتم که بابا و مامان دعوا کرده اند.

پدر بزرگم به اتفاق دوتا از دایه های چند لحظه بعد برخاسته و بانفاق من به خانه مان آمدند. وقتی به خانه رسیدیم دیگر کار از کار گذشته بود پدرم طلاق نامه مادر مرا کف دستش گذاشته بود همان روز تمام آنچه که در آن خانه به مادرم تعلق داشت جمع کردند و به همراه او فرستادند به خانه پدرش، مادرم هر چه به پدرم التماس کرد که من از تو چیزی نمیخواهم فقط بچه هایم را بمن بده او قبول نکرد.

بعد ما هم می پدرم دلباخته دختر همسایه شده و شرط ازدواج با او رها کردن مادر من بوده است.

ما در یکی از شهرهای کردنشین زندگی داشتیم، پدرم وضع مالی اش بسیار خوب بود و در خانه مان کلفت و نوکر داشتیم، در شهر ما رسم بر این است که وقتی بچه ای بی مادر شد به دایه می سپارند و روی همین اصل پدر که همه چیز را از قبل مهیا کرده بود همان روز خواهر هفت روزها را بدست دایه سپرد.

پرویز قریب افشار شومن محبوب در بر نامه ابتکاری دیدار

پرویز قریب افشار شومن محبوب در بر نامه دیدار مجله اطلاعات دختران و پسران شرکت خواهد کرد و با دختران و پسران به گفتگو خواهد نشست.



عده‌ای از دوستان سؤال کرده‌اند که نحوه اجرای برنامه دیدار به چه ترتیب است؟ کادر پاسخ مینویسیم: مجله اطلاعات دختران و پسران که همواره مبتکر برنامه‌های جانبی می‌باشد این امکان را فراهم کرده است که خوانندگان مجله بتوانند با شخصیت‌های مورد علاقه‌شان از نزدیک ملاقات نمایند و چنانچه سئوالی از آنان دارند از نزدیک با وی مطرح نمایند. تنها شرط در این برنامه تکمیل این کوبین جایی است که شما میبایستی برای ما ارسال دارید. متأسفانه گروهی از دختران و پسران بجای اینکه کوبین جایی را برنمایند مشخصات خود را روی کاغذ مینویسند که بدینوسیله خود

را از شرکت در برنامه دیدار محروم میکنند در حالیکه باید این کوبین را که در این صفحه چاپ شده تکمیل نمایند. تا بتوانند خود را برای شرکت در برنامه دیدار کاندیدا نمایند. باین توضیح مختصر علاقمندان به شرکت در برنامه دیدار با پرویز قریب افشار میتوانند کوبین مربوطه را تکمیل و حداکثر ظرف یک هفته از انتشار همین شماره مجله به نشانی: خیابان خیام - موسسه اطلاعات، دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران (قسمت برنامه دیدار) ارسال نمایند. به کوبین‌هاییکه بعد از یک هفته به دفتر مجله برسد ترتیب اثر داده نخواهد شد.

کوبین دیدار با پرویز قریب افشار	
نام و نام خانوادگی	متولد
کلاس	نام محل تحصیل
نشانی منزل	

بقیه و من از تحصیل جدا ماندم

کنار تابوت او بردند دچار شوک شدم و ساعتها بی‌جهت می‌خندیدم و فریاد می‌زدم تا اینکه یکی از دانی‌هایم از عصبانیت چند سیلی بگوشم زد در شب هفت او شرکت داشته باشم. و این دیگر نهایت ظلم زن بابای من بود.

بعد از آن دیگر من یک جسم بی‌روح و متحرک بودم تا اینکه بعد از یکسال مرا شوهر دادند. زن بابام مرا به مردی شوهر داد که از جهت بی‌بندوباری معروف بود و تابه آنروز دوزن دیگر هم گرفته بود، در روزهای زندگی با او بود که من به کلاس اکابر رفتم و توانستم تا دو کلاس درس بخوانم استعداد و عشق من به تحصیل بقدری بود که پیشرفت زیادی کردم. من چون نتوانستم بابتی‌های شوهرم بسازم با داشتن یک فرزند از او جدا شدم و حال بچه من نیز سرنوشت مرا دارد و گوئی سرنوشت او راهبها همان قلم زده‌اند. اکنون یک سال است که در یک آرایشگاه کاریگرم و به‌تنهائی امرار معاش میکنم و از امسال توانستم دوباره بدنیال تحصیل بروم.

اگر چه نگذاشتند من در زندگی موجودی خوشبخت باشم ولی تنها امیدو سعی و کوششی که دارم اینست که هرگونه گذشته ادامه تحصیل بدهم و به زن بابام که بچه‌هایم همه بدرسه رفته و مشغول تحصیل هستند حالی کنم که منم میتوانم خوشبخت شو و از این سیه‌روزی هائی که تو بر من روا داشتی دوری گیرم. به امید آنروز.

هایم به دنیال مادرم اطاق را جستجو میکرد، بسوی بسترش رفتم لحاف را کنار زدم، وای خدای من او هیچ شباهتی به آن مادری که آن روز هاداشتم نداشت، مشتی پوست و استخوان در زیر لحاف خفته بود. چشم‌های بی‌فروغش فروغی گرفت و او که مدت‌ها بود از جایش تکان نخورده بود در جایش نیب‌خیز شد و با کیک من نشست. از چشمان تپه‌ی شده از فروغش اشک شادی میریخت اطرافیان میگفتند که تو دوائی او هستی و برایش شفا آوردی.

او که مدتی هم بود غذا نخورده بود آنروز در کنار من غذا خورد و همه ازین باب‌خوشحال بودند عصر که شد از طرف پدرم بسراغ من آمدند بیچاره مادرم هرچه اشک ریخت که این دوائی من است این طبیب من است او را از من بگیرد کسی کوشش بدهکار نبود، من رفتم و همان شب در خوابی بیداری او را میدیدم که در حال جانسپردن است. صبح زود وقتی پدرم به اطاق من وارد شد مرا بیدار و نشسته دید. پرسید که چرا آنخوابیده‌ام.

گفتم: - در سوک مرگ مادرم نشسته‌ام. گفت: این حرفها چیست که می‌زنی و ناگهان زنگ تلفن بصدا درآمد و از آنسوی تلفن به پدرم گفتند: - تو که نگذاشتی او کنار مادرش بماند حداقل بگذار که پای جنازه او باشد. وقتی مرا به

نه بدر چه اتفاقی افتاده برو او را به‌بین. برخاستم لباس پوشیدم آدرس او را گرفتم و پسران پسران به در خانه‌اش رفتم. در حیاط باز بود وزنی در داخل حیاط مشغول درست کردن آتش سماور بود. سر به داخل حیاط کردم پرسیدم: - خانم اینجا منزل فاطمه خانم است؟ گفت: - بله...

گفتم: خانم او مریض است... زن روبرو گرداند و گفت:

- آره دختر مریضه، خدا نگذره از اون مرد که او را به این روز انداخته است.

پرسیدم: او حالا کجاست و شما چکس او هستید؟ متعجبانه پرسید:

- من خواهر او هستم شما برای چه اینها را می‌پرسی؟!

به سوی او دویدم و خود را در آغوش انداختم و گفتم:

من دختر او هستم، مادرم که از داخل اطاق صدای مرا شنیده بود فریاد زد:

- این صدای دخترم است، مرا بلند کنید که او را ببینم.

به سوی اطاق دویدم، در اطاق دانی‌ها و عده‌ای از فامیل نشسته بودند، وقتی مرا دیدند دورام کردند و می‌پوسیدند - اما من چشم



از سری داستانهای انتخابی آفردهیچاک

نوشته : سلاف ملین

ترجمه : شهر ناز

او حتی دیگر تلمهای یاس را نیز بخوبی
نمی شناخت ، گلمهایی که باتماشای
شکفته شدن و پژمرده کردن آنها
عمرش را گذرانده بود ..

گل یاس عشق

توجهشان به امر دیگری جلب میشد. او نیز
کبک کابوسی را که هر لحظه بلبس برای دستگیری
او بدنبالش بیاید بدست فراموشی میسپرد.

به این ترتیب این گذشت و ماه طولانی سامیر
نیز سیری شد و کبک گلهای خودرو از داخل
زمین و برکنار «قبر مشوقش» سبز شدند. علف
های هرزه همه جا را فرا گرفتند اما او هرگز
نمیوانست از این مطلب مطلع شود ، زیرا او
قبل از اینکه همسایه ها از موضوع باخبر
شوند از آنجا رفته بود .

آقای پارسونز خواهش میکند این فنجان
جای را بنویسید ، خانم کاروترز نگاه کنید او
دو مین غنجان را هم بنام کرده است .

آه کمی آنطرفتر به درست همین جا !
حالا فکر میکنم که خوب باشد . صدای زن
جوان برآسید دلنشین بود ، اما او دیگر به

سن پیری رسیده و احساسی نسبت به زنها
در خود حس نمیکرد .

انقدر پیر شده بود که حتی گذشت زمان را
حس نمیکرد ، او در نودسالیگی دیگر حتی
نمیوانست از هوای دلنشین بهاری نیز لذت
ببرد .

و حتی دیگر گلهای یاس را نیز بخوبی نمی-
شناخت گلهایی که با تماشای شکفته شدن و
پژمرده کردن آنها عمرش را گذرانده بود. حالا
دیگر حتی یک گل یاس نیز بر روی قبر معشوقش
بچشم نمیخورد .

اولین و تنها عشق زندگیست.
سالهای سال او از دست بلبس فرار کرده
بود و آنها هرگز موفق به دستگیری او نشده
بودند و گذشت سالها دیگر نمیتوانست او را
بالبیس بشناساند و حالا او کنار عشقش نشسته
بود ، عشقی که همچنان گرم و آتشین مانند
روزهای نخستین بوجود آمدن آن بود.

او دختر مورد علاقه اش را گشته بود ،
چقدر از این بابت احساس رضایت میکرد. دست
هایش میزبرزد و قدرت اینکه دیگر حتی همچنان
جای را در دست بگیرد در خود سراغ نداشت.

او دیگر تنها به یک امید دلخوش کرده بود
و این بکرگ و بیوستان به عشق آبدیش بود یا
یادآوری خاطرات نخ گذشته باردیگر به بگریه
اعضا ، هق هق گان بر روی زمین افتاد و پرستار
جوان به آرامی به او نزدیک شد و او را
برروی صندلی جرخدارش نشاند تا این بیمار
روانی را که از سالها پیش در بخش روانی
زندان بستری بود به اطافش منتقل کند.

اما بتدریج که روز ها از بی هم میگذشتند
کبک مردم آن گلکاری را فراموش میکردند و
اطلاعات دختران و پسران

من عشق را کشتنتنها عشقرا. او با «سیریل»
بود «سیریل» ، کسی که در کمربانی گاز کار
میکند ، با آن حالت بیگانه و متظاهرش. عشق
من در کنار در اطاق استاد بود، صورت زیبایی
او در زیر نور مهتاب مستگتر از همیشه مینمود .
و وقتی مرا که به او نزدیک میشدم دیدخندهای
کرد . سپس مرا با انگشت نشان داد و چیزی به
«سیریل» گفت و نگاه هردو بایکدیگر خندیدند.

اما این آخرین خنده آنها بود ، «سیریل» در
حالی که دو ان دوان به فرار گذاشت آنچنان
میدوید که من هرگز کسی را مانند آن ندیده
بودم . حتی از موشهای صحرایی نیز تندتر
میرفت .

و دخترک روی زمین افتاده بود و من او را
کشان کشان به کناری آوردم . امیدوارم به
امیدوارم که او قبل از اینکه بمرد «سیریل» را
که مانند یک موش نرسو پا به فرار گذاشته بود
و حتی نیم نگاهی نیز به او نمیانداخت چه برسد
به اینکه او را نجات دهد دیده باشد . این خاک،
خاک رس و سخت همچنان در مقابل ضربات
مداوم بیل مقاومت میکرد ، اسکهای سیل وار و
ترس شدید صورت پسرک را رنگ بریدمتر از
همیشه کرده بود.

اما او دست از کار برنداشت ، او نمیتوانست
چنین کاری کند زیرا تا سید صبح او نمیتوانست
کارس را انجام دهد . همچنان و بی امان بیلزد
تا بالاخره به عمق مورد نظرش رسید . به این
زمین «خانه ابدی عشق» او بود .

اما هنوز خطر از مقابل او رفع نشده بود،
هنگام صبح که همسایه ها از کلهای کوچکی
که همه از جا کنده شده بود نمیدیدند و به
جای آن خاک مرطوب بچشم هایشان میخورد.
منعجب میشدند و از اینکه این همه گلها را کوبیده
از سین رفته بودند ابراز ناراحتی میکردند.

و او در جواب آنها می گفت که این کار را برای
کاشتن گل های یاس انجام داده است.
و آنها می گفتند: «شما برای این کار
احتیاج به کندن زمین ناعف دو متری نداشتید
و از این گذشته یک پسر جوان مانند شما از این
کار چه نفعی میرد؟ شما کار بیهوده ای انجام
داده اید زیرا این یاس ها هرگز گل نخواهند
داد.»

اما بتدریج که روز ها از بی هم میگذشتند
کبک مردم آن گلکاری را فراموش میکردند و
اطلاعات دختران و پسران

کاشتن گل یاس نیازی به اختصاص دادن
زمین وسیعی برای کشت آن نیست ، بلکه
منطقه ای به وسعت دو متر مربع برای کاشتن
چند گل یاس کافی است.

نخستین کاری که باید انجام داد بیل زدن
لايه خارجی زمین است ، او سبکی خاک را
هنگامی که در زیر نور مهتاب بیل را در آن
فرو میبرد بخوبی بخاطر میاورد . در این اولین
دقایق این کار برایش بسیار آسان مینمود و
در آن بازوان باریک و جوانش احساس قدرت
بیشتری میکرد .

اما پس از آنکه به قسمت خاک رس رسید
دیگر از آن قدرت خبری نبود و جای آن را
احساس سختی شدید گرفته و عرق زیادی
بر روی پیشانی اش نشسته بود.

طول زمین کافی و عمق آن به اندازه دو وجب
بود ، اما این عمق کافی نبود و باید باز هم
زمین را میکند چهار یا شش وجب دیگر . با
وجود آنکه بیشتر اوقات او به مطالعه کتب
تاریخی سیری شده بود اما هرکس با کمترین
اطلاعات در زمینه کشاورزی میتواند به این نکته
پی ببرد که دو وجب عمق برای کاشتن گل یاس
کافی بود .

خاک رس همچنان در مقابل ضربات بیل
مقاومت میکرد و او دیگر خسته شده و از شدت
عصبانیت به گریه افتاده بود . اگر مطمئن بود
که از کنار آن پنجره های ساکت و بست برده
های فرو افتاده کسی به تماشای او مشغول
نمود بیش از اینها عکس العمل نشان میداد و
یا به زمین میگوید ، ناسزا میداد و مانند یک
بچه کوچک عصبانیت خود را ظاهر میکرد.

هر لحظه ممکن بود یکی از آن پنجره ها باز
شود و صدای دلنشین و موزون بکوشش برسد
که میگفت :

« اینجا چه خبر است؟ » یا بالحنی دیگر :

« این همه زبون صدا و هیاهو برای چیست؟ »
این زمین کندن چطور میتواند تا این حد
سرو صدا داشته باشد . نه مطمئنا صدای
برخورد بیل با خاک رس تا صد ها متر آنطرفتر
به گوش میرسد .

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :

پس از آن صدا های دیگری بگوش میرسد
و پنجره های دیگر و چشمانی که همه جابجا
حالتی بیسگرا نه به سوی او مینگرست ...
آیا هنگامی که این وضع پیش میامد بهتر
نیود که او از آنچه در قلب داشت صحبت
کند و میتوانست در حالیکه فریاد میزد به آنها
بگوید :



روز محشر!

معلم تعلیمات دینی برای شاگردانش از روز قیامت صحبت میکرد و گفت:

- در آنروز زمین می‌لرزد و دهان باز میکند، اسرافیل شیپورش رامیزند. همه مردگان از خواب ابدی بیدار میشوند زمین و آسمان بهم میریزد، در همین وقت یکی از شاگردان پرسید:

- بیخشنید آقای معلم آنروز مدرسه ما هم تعطیل است؟!

درستکاری!

پدر بیری دکان شیرینی فروشی داشت، یکروز از دکان بیرون رفت و به دخترش که در آنجا بود گفت که مواظب باشد.

لحظه‌ای بعد خانمی وارد دکان شد و وقتی دختر را تنها دید پرسید:

وقتی که ترادردگان میگذارند میل نمیکنی از این شیرینیا بخوری؟

- تخیر خانم! اینکه دزدی است! فقط آنها را می‌لسم!

دلیل!

پدری با عصبانیت پسرش را صدا زد و گفت:

- من مطمئنم که تو مقصداری پول از جیب من برداشته‌ای!

پسر با اعتراض جواب داد:

- پدر چطور میتوانی این قدر مطمئن باشی... ممکن است مامان این کار را کرده باشد؟

پدر فیلسوفانه سری تکان داد و گفت:

- نه، مادرت اینکار را نکرده است.

پسر: - به چه دلیل این حرفه را میزنی؟

- به دلیل اینکه مقصداری پول هوزدتر کنیم باقی است!

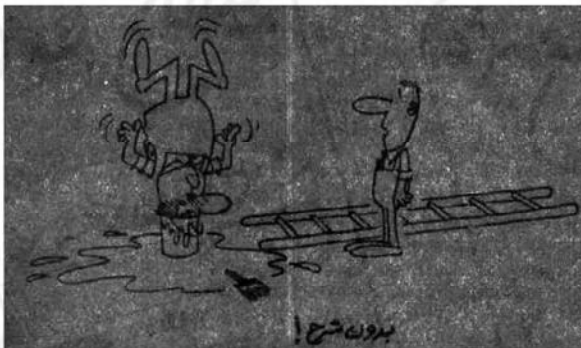
این بچه‌ها!

پدری پسرکو چکش را در حال سیگار کشیدن غافلگیر کرد و از شدت عصبانیت دو باسیلی محکم بصورتش زد و بعد که عصبانیتش فرو نشست پرسید:

- پسرم لاقل میتونی بفهمی چرا ترا کتک زدم؟

پسرکو چک جواب داد:

- آره... می‌فهمم برای اینکه هم از من بزرگتری و هم زورت زیادتر است!



دزد نیمه شب!

نیمه های شبین شوهرش را از خواب بیدار کرد و گفت:

- عزیزم توی آن اتاق دزد آمده.

مرد سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و گفت:

- به ما چه شاید رنگر باشه.

زن با عجله گفت:

- نه عزیزم داره اسبابها را میبره.

مرد در حالیکه سرش را زیر لحاف میگرد و گفت:

- حالا فهمیدم حتما باربره!

هوش فرمانده!

فرمانده‌ای برای تنبیه سربازان فرمان داد همه پای چپ خود را بلند کرده و نیم ساعت همانطور نگاهدارند.

ده دقیقه بعد هنگامی که برای بازدید سربازان آمده بود دید پای راستی هم در میان پاها وجود دارد، در نهایت عصبانیت فریاد زد:

- کدام احمقی هر دو پایش را بلند کرده است!

محکوم روشنفکر!

به شخصی که محکوم با اعدام شده بود گفتند:

- هرخواهشی بکنی بغیر از لغو حکم اعدام برآورده خواهد شد.

گفت:

میخواهم تمام کتابهای کتابخانه «ملی» را حفظ کنم!

مطالب جدید و جالبتر و کاریکاتور های بهتری بفرستید.

آقای حسن عبدلی (شهر ری) - آقای محمود زمانیان (تجرب آباد) - آقای قربان ایزدی (جویبار) - آقای فرامرز ویس کرمی (بروجرد)

خوانندگان که با ارسال مطالب فکاهی شان در تنظیم این صفحه ما را یاری کردند.

آقایان: محمد حسن نیکمیرت (آبادان) - حسن بیطولی - محمد علی گلزادی - بیژن جهانی (تهران) - محمود صمیمی.

اردشیر هرجوو حسن جلالیان (کرمانشاه) - علیرضا جبارزاده (درگز) - محمد حسن صباغ - سید علی طباطبانی.

ترانه وحیله!

دو دیوانه فرار گذاشتند که پرستار خودشان را خفه کنند، وقتی که میخواستند باناق پرستار بروند یکی رو به دیگری کرد و گفت:

راستی تو برو و من همینجا میایستم، تو برو و او را حته کن و زود بیا.

دیوانه دومی قبول کرد و به راه افتاد، پس از چند دقیقه برگشت. دیوانه اولی پرسید:

- خوب چه کار کردی؟

دیوانه دومی گفت:

- روی یک تکه کاغذ یک ترانه نوشتم و زیش نوشتم ۱۰۰۰ بار بی دری خودانده شود چون میدانم اگر ۱۰۰۰ بار بخواند صدایش میگیره و خود بخود خفه میشه.

دیوانه اولی خنده‌ای کرد و گفت:

- احمق دیوانه من دفعه پیش یک حقه زدم نکرت و ای به حیله تو!

دیوانه دومی با تعجب بسیار پرسید:

- چه حرفای زدی که نگرفتی؟!

دیوانه اولی گفت:

- یکلیو آن آبگذاشتم بهلو تختخوابش که اگر غلتزد و از تختخواب پائین افتاد بیافته توی لیوان و خفه بشه که نشند!

حساب درست!

معلم: احمد اگر دست‌دریک جیب شلوار بکنی و ۳۰ ریال بیرون بیاوری و از جیب دیگر نیز ۵۰ ریال بیرون بیاوری چه نتیجه‌ای میگیری؟

احمد - نتیجه میگیرم که شلوار کس دیگری را پوشیده‌ام.

جله جریندگان

« تام فارون » سیگار به نیمه رسیده خود را در زیر سیگاری خاموش کرد و پس از چند سرفه بیایی نگاهی به رفقایش کرد و گفت :- آنها نیکه یا نقشه من موافق هستند اعلام کنند . « سام - بکت » و « مین - لاسکس » با اشاره سر موافقت خود را اعلام کردند و « فارون » با تعجب تکیه به « دالر » کرد و او گفت :

« تو در باره همه چیز حرف زدی بجز « کوپر » گله دار بزرگ که نفوذ زیادی در شهر « توکسون » دارد . « فارون » بوزخندی زد و گفت :- تا وقتی او خردار شود ماکار خود را انجام داده‌ای و اگر قصد دیوانگی داشته باشی « لاسکس » با مردانی که از شهر « یونینگ » خواهد آورد او را سرچایش می‌نشانند، خوب اگر کسی ندازه بهتر حرکت کنیم. در اینموقع زن زیبایی که گوشه اطاق لبه تخت نشسته بود از جا بلند شد و گفت :- تکلیف من چه‌میشه دارم از بیکاری و یکنواختی خسته میشم .

« آروم باش « مارتا » وقتی کارها رو براه شد تو سرپرستی دختران را بعهده خواهی گرفت . خوب حرف زدن کافیه سوار شوید. چند دقیقه بعد آنها سواره به طرف شهر « توکسون » حرکت کردند . در این موقع « هاپ » و « استن » کابو های « کوپر » با هیجان مشغول بازی شطرنج بودند « هاپ » در حالیکه لبخند مرموری بر لب داشت اسب خود را به حرکت درآورد و با لحن تسمخر آمیزی گفت :- مات شدی « استن » ، سپس دستپاشی را بهم مالید و ادامه داد :- امشب همه کابوها آجیو مهمان من خواهند بود منتهی به حساب تو . صبر کن به بینم از کی تا حالا اسب سه خانه میبرد . « هاپ » شانه هایش را بالا انداخت و گفت :- من چه که تو از روش جدید « میکی نیک » خبر نداری .

« چرت و پرت نگو تا بحال این اسم روش بگویم نخورده ، سپس مکنی کرد و ادامه داد :- تو حقه بازی .

« هاپ » از شنیدن این حرف از جا پرید و « استن » مشت سنگین خود را فرود آورد. « هاپ » تلوتلو خوران عقب رفت و بعد با مهارت جلو مشت « استن » را که فرود می‌آمد بسا آرنج دست چپ گرفت و با مشت به شکم او کوبید در اینموقع « تو » « کوپر » که وارد ایوان شده بود لحظه‌ای به نزاع آن دو خیره شد و بعد با صدای پورگه‌اش فریاد زد :- بازچی شده زود از مگر جدا شوید . « هاپ » بیادفترم زود باش مگر شنیدی . « هاپ » نگاه خشم آلودی به « استن » کرد و کلاهش را که زمین افتاده بود برداشت و خاکسپای لباسش را تکان داد و بطرف دفتر « کوپر » رفت ، همینکه « هاپ » وارد دفتر « کوپر » شد ، « جیمی » « کوپر » در حالیکه به هفتقه می‌خندید نگاهی به « استن » کرد و گفت :-

نشد یکدفعه شما دو نفر شطرنج بازی کنید و آخر سردعوا نشود . « هاپ » یک دروغگوی حقه باز است بگو به بینم تا بحال اسم روش « میکی نیک » به گوشت خورده؟ « جیمی » لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد سری تکانداد و گفت :- نه ولی این دلیل نمیشود که چنین روشی وجود نداشته باشد. « استن » نگاه خشم آلودی به او کرد ، ولی قبل از اینکه حرفی بزند « هاپ » وارد ایوان شد و فریاد زد . « استن » من باید ماموریتی راکه « بوستر - کوپر » بمن محول کرده انجام بدهم تا سبب برمیکردم که باتفاق سایرین آجوهانی را که برده‌ام بنوشیم .

« تانو » درباره روش جدید شطرنج توضیح کافی ندهی از آجیو خبری نیست . « هاپ » در حالیکه از ته دل می‌خندید بطرف اصطبل رفت . نزدیک غروب بود که « هاپ » بناخت وارد مزرعه شد و بدون اینکه منتظر توقف اسب بشود از روی زین پائین پرید . و با عجله وارد منزل « کوپر » شد و مزرعه‌دار پیر نگاه تعجب آمیزی به او کرد و « هاپ » نفس زنان گفت : جویندگان طلا فروشگاه « مک دونالد » را زیر و رو کرده‌اند.

چرا ، « مک دونالد » که آدم صبور و خونسردی است .

« آخه جویندگان طلا از او نسبه می‌خواستند و « مک دونالد » چون چندین بار به آنها نسبه داده و پولش برکتست نشده این بار از دادن نسبه امتناع میکند و آنها هم تمام فروشگاه او را بهم میریزند ، و دار و ندار او را میبرند . « کوپر » لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به ایوان آمده با صدای بلند گفت : « جیمی » کجانی ؟ « جیمی » کوپر « که مشغول روغنکاری هفت تیرش بود با عجله آترا پاک کرد و بطرف ایوان دوید « کوپر » پیر با عجله گفت :- جویندگان طلا دیوانه شده‌اند فوراً با « هاپ » به « توکسون » برو منبرسم تا کابوها حاضر شوند دیوانگان زندگی مردم « توکسون » را تباہ کنند ، سپس رو به « استن » کرد و گفت :- فوراً به چراگاه برو و کابوها را خبر کن .

چند دقیقه بعد « جیمی » و « هاپ » بناخت از مزرعه بیرون تاختند . وقتی به شهر رسیدند . از فروشگاه « ماکدونالد » جز سنتی تختناباره و مقداری اجناس مختلف که به روی زمین ریخته شده بود چیزی بپشم نمی‌خورد . « جیمی » با تاسف سری تکانداد و میخواست سری به « اوهاگان » که صاحب یکی از بهترین هتل های شهر بود بزند که چشمش به کافه « دلینگر » که چندین نفر جلوی آن مشغول کار بودند افتاد و به « هاپ » اشاره کرد که بدنبالش بیاید ، همینکه بطول کافه رسیدند از اسپها پیاده شدند و « جیمی » از مرد قوی هیکلی که با شدت کار میکرد پرسید : « دلینگر » کجاست ؟ مرد قوی هیکل عرق پیشانی را بسا پشت دست پاک کرد و بابی اعنائی گفت :-

« دلینگر » رفته ، گوش کن جوان اگر می‌خواهی تفریح کنی بهتر است بعد از غروب آفتاب که همه چیز مرتب شده بیایی « جیمی » نگاهی به سه مرد دیگر که به او خیره شده بودند کرد و برگشت . همینکه وارد هتل « اوهاگان » شد صاحب هتل با خوشحالی از آنها استقبال کرد و « جیمی » پرسید : عده‌ای غریبه در کافه « دلینگر » مشغول جابجا کردن اثاثیه بودند تو خبر داری اوبه کجا رفته ؟

« اوهاگان » سرش را پائین انداخت و آهسته گفت : دیروز مردی که خود را « فارون » معرفی میکرد وارد هتل شد و بمن پیشنهاد کرد که هتل را با او کرایه بدهم و تا فردا صبح مهلت داده که تصمیم رابگیرم بعد با همراهان شروع خود به سراغ « دلینگر » رفت و آن بیچاره را وادار کردند که کافه‌اش را به آنها واگذار کند و دیگر نیدانم چه بلای سرش آمده « جیمی » فکری کرد و به « هاپ » گفت : بیاییم « هاپ » سپس هردو از هتل بیرون آمدند . « جیمی » دوبارمکافه « دلینگر » رفت ، مردی قویهیکل همینکه او را دید لبخندی زد و گفت : جوان معلوم میشود خیلی عجله داری کتمکه وقتی شب شد بیای . « جیمی » نگاهی به رفقای او که دست از کار کشیده بودند کرد و گفت : « دلینگر » کجاست ؟

« مثل اینکه حرف حساب سرت نمیشود . « جیمی » نگاهی به او کرد و با حرکت سریعی هفت تیرش را بیرون کشید و مرد قویهیکل یک قدم عقب رفت و هاپ نگاهی به پشت سر خود کرد و در اینموقع مردی که از پشتوی کافه حرفهای آنها را می‌شنید لای برده‌ای را که درست پشت « جیمی » قرار داشت کنار زد و هفت تیر بدست جلو آمد . در اینموقع « هاپ » که او را دیده بود فریاد زد : « مراقب باش « جیمی » و آنمرد لبخند زنان هفت تیرش را بالا آورد ، « جیمی » که برگشته بود هفت تیرش را پائین آورد و مرد قویهیکل با قدم های سنگین جلو آمد و با مشت به چانه « جیمی » کوبید « جیمی » از شدت ضربه تلوتلو خوران به طرف میزی که وسط سالن قرار داشت رفت و در آخرین لحظه توانست تعادلش را حفظ کند . در اینموقع مردی که هفت تیر بدست داشت یک لحظه از « هاپ » غافل شد و « هاپ » به روی او جست و میخ دستش را گرفت ، در حالیکه آندو به سختی تلاش می‌کردند « جیمی » ضربه دوم مرد قویهیکل را و رفقای مرد قویهیکل بطرف او جستند. « هاپ » که موفق شده بود هفت تیر را از دست مرد ناشناس بیرون بیاورد باپاشنه با محکم به روی آنچه او کوبید و تا آن مرد خم شد با تمبض اسلحه محکم به پشت سرش کوفت . در این موقع در حالیکه دو نفر « جیمی » را گرفتند بودند سومی فریاد زد : خوب منست « بیلی » مرد قویهیکل با خشم او را کنار زد و گفت :

«فارون» شلیک کرد و ما را تاسوزشی در پشت خود احساس کرد ولی خود را روی اسب نگاهداشت تا جلوی جمعیت رسید آنوقت ...

نوشته: برت - گریسون

ترجمه: کامبیز



برویم ، در آنجا ثروت و قدرت در انتظار ماست. چند دقیقه بعد نهبخاران بطرف شهر تاختند وقتی به شهر رسیدند «لاسکس» و «بیلی» با عصبه وارد فروشگاه «هابلیسن» شدند و پس از مصروب خوردن او به تعداد نفرات خود هفت تیر و چندین جعبه فشنگ برداشتند و بیرون آمدند . «فارون» پس از تگاهی به افراد مستح خود جلو هتل «اوهاگان» از اسب پیاده شد و همگی وارد هتل شدند .

«اوهاگان» از دیدن آنها به خود لرزید و «فارون» با حرکت سر اشاره‌ای به «بیلی» کرد و او با قدم‌های سنگین بطرف «اوهاگان» رفت و «اوهاگان» باترس به دیوار تکیه داد و بیلی یقه او را گرفت و با مشت محکمی او را نقش زمین نمود و با لگد به پهلوئی او کوبید . «فارون» تگاهی به چهره وحشت‌زده او کرد و کاغذی از جیبش درآورد و «اوهاگان» بیلی را با اسب پیاده کرد . «فارون» بیلی را از دست داده بود وقتی گرفت و زیر ورقه را امضاء کرد . چند دقیقه بعد «بیلی» با بی‌حوصلگی پرسید :

«ممكنست «کوپر» لعنتی و افرادی دوباره به شهر بیایند آنوقت مثل موش تو تله می افتیم .

اینقدر نگران نباش سپس «ساتکن» رابه کناری کشید و مدتی با او درگوشی صحبت کرد و همینکه او خارج شد «فارون» گفت :

« شما به سراغ «دینگر» بروید منم به اتفاق «مارتا» به سراغ «جروم» صاحب هتل «ستاره شب» میرویم تا ترتیب اجاره آنرا بدهم .

در این موقع «جیمی» که کار شمارش گله را تمام کرده بود به «استن» گفت :

« تو برو به پدرم بگو که گله ها حاضر است .

«استن» با خستگی سوار اسبش شد و «هاب» سیخاری روشن کرد و به دور شدن او چشم دوخت . «استن» با سرعت می تاخت و همینکه به تپه‌ای که از پای آن رودخانه حروشان جریان داشت رسید ، ناگهان از دیدن مردی که کنار اسبش به روی زمین افتاده بود دهانه اسبش را به شدت کشید و پائین پرید . «خوزه» سرو صورتش غرق خون بود و چند جایی بدنش با گارد دریده شده بود . «استن» سر «خوزه» بقیه در صفحه ۲۸

همینکه چشمش به هفت تیر «جیمی» که بطور سحر آمیزی در دستش قرار گرفته بود افتاد بخود لرزید و دستش را پائین انداخت . «کوپر» نگاه خشم آلودی به «فارون» کرد و گفت : « اسلحه های خودتان را به زمین بیاندازید . » «فارون» نگاهی به «مارتا» که رنگش پریده بود کرد و اسلحه‌اش را انداخت . سپس «کوپر» فریاد زد : « پنج دقیقه وقت دارید که شهر را ترک کنید یا داناتان باشد که اگر یکبار دیگر به شهر بیایید با گلوله از شما پذیرائی خواهیم کرد . » «فارون» لبخند تمسخر آمیزی زد و به همراهانش اشاره‌ای کرد و از اطراف بیرون رفت . «کوپر» و کابو ها آنقدر در خیابان ایستادند تا آن سه نفر سواره از شهر خارج شدند . سپس «کوپر» به «جیمی» گفت : « تو با «هاب» و «استن» در شهر بمابید تا اگر آنها خیال بازگشت به سرشان زد حسابشان را برسد و صبح بطرف چراگاه حرکت کنید ، چون باید هر چه زودتر کله ها را جمع کنید تا بموقع آنها را برای حمل به «ویونینک» به ایستگاه راه آهن ببریم . انشب تا صبح «جیمی» و دو کابو به نوبت کشیک دادند همینکه آصاب سر زد آنها به طرف چراگاه حرکت کردند . در اینموقع «لاسکس» که از پشت تخته سنگی آنها را می دید با عجله بطرف درختانی که چند متر دور تر بود دوید و به «فارون» گفت : «جیمی - کوپر» و همراهانش به طرف چراگاه حرکت کردند . «فارون» سری تکان داد و گفت :

« حالا موقعش رسیده که به شهر برگردیم . در این موقع «مارتا» اعتراض کنان گفت :

« نسخه های تو با شخست مواجه شد ، من دیگر حاضر نیستم همراه تو بیایم - مگر فول نداده بودی که بزودی بامن ازدواج خواهی کرد . معلوم میشود وعده هایت همه بوج بوده من دیگر حاضر نیستم دلم را به حرف های بی‌اساس تو خوش کنم . » «فارون» یک قدم به او نزدیک شد و درحالی که از چشم هایش سرازه های خشم بیرون میریخت سیلی محکمی به صورت او زد و فریاد کشید :

تو هرکاری که من میگویم باید انجام دهی من بزودی با نشه‌ای که بنظرم رسیده موفق خواهم شد و همانطوری که گفتم تو دختران زیبا را برای کافه هائی که در اختیارم خواهم داشت سرپرستی خواهی کرد ، ولی یک چیزی باید یادت باشد دوست ندارم کسی مرا تحقیر کند اگرچه آن شخص تو باشی . «مارتا» با دستمال گوشه لبش را که خون آلود شده بود پاک کرد و بدون اینکه حرفی بزند بطرف اسبش رفت . تازه آفتاب پهن شده بود که «بیلی» و رفقاییش که در کنار رودخانه اتراق کرده بودند از شنیدن صدای سم اسبانی که نزدیک میشدند از جا چسبند و همینکه «بیلی» چشمش به «فارون» افتاد جلو دوید و «فارون» فریاد زد :

« زود سوار شوید باید به «توکسون»

اگر از مشت‌های من جان سالم بدر برد نوبت تو میرسد و بازوی خودش را بلند کرد اما قبل از اینکه منسش فرود بیاید « هاب » به آرامی گفت : « دست نگهدار «بیلی» و گرنه بدنت سوراخ میشود . «بیلی» بسرعت برگشت و همینکه چشمش به هفت تیر « هاب » افتاد رنگ از رویش پرید و در این لحظه آن دو نفری که «جیمی» را نگاه داشته بودند او را به جلو هل دادند و در نتیجه «جیمی» بین «هاب» و سایرین فرارگرفت . «بیلی» به سرعت اسلحه‌اش را کشید ولی «جیمی» با پشت به روی دست او زد و باضربه آرنج او را به گوشه‌ای انداخت . «هاب» بطرف مردی که اسلحه‌اش را بیرون کشیده بود شلیک کرد و آنمرد با ترس اسلحه‌اش را انداخت و «جیمی» با احتیاط آنها را خلع سلاح کرد و به «هاب» گفت : « برو بیرون و تظاهر کن که موقع پاک کردن اسلحه گلوله‌ای شلیک شده نباید بگذاریم که «فارون» منوجه موضوع بشود . «هاب» با عجله از کافه بیرون رفت و چند نفری که به شنیدن صدای تیر بطرف کافه می‌آمدند همینکه «هاب» راکه مشغول نمیز کردن اسلحه‌اش بود دیدند سری تکانداند و از آنجا دور شدند . سپس «هاب» به داخل کافه آمد . «جیمی» کاملاً مراقب نهبخاران بود . «هاب» نگاهی به «جیمی» کرد و پرسید : « حالا میخواهی با این‌آبایان زورگو چه کار کنی ؟

« خیلی ساده از شهر بیرونشان میکنم . در اینموقع صدای سم اسبانی که بتاختن نزدیک میشدند به گوششان رسید و «هاب» بطرف پنجره دوید و چند لحظه بعد برگشت و گفت : « جیمی » ببرت و سواران مزرعه و «ردراک» وارد شهر شدند .

« خوب عجله کن به پدرم بگو که به اینجا بیاید . چند دقیقه بعد وقتی «کوپر» از ماجرا مطلع شد به «جیمی» گفت :

« شما این اشرار بد ذات را از پشت ساختمان ها به طرف خارج شهر ببرید و هر کدام که خواست سر و صدا کند با یک گلوله راحتش کنید وقتی کارتان تمام شد برگردید که به ملاقات آقای «فارون» برویم . یک ساعت بعد وقتی «جیمی» برگشت «دینگر» را دید که با سر و روی خون آلود روی یک صندلی نشسته . «کوپر» از لای دندان های بیهم فشرده‌اش گفت : « ما او را در پستوی خانه‌اش پیدا کردیم بیایند برویم باید «فارون» را پیدا کنیم . سپس همگی به طرف هتل «اوهاگان» رفتند . «اوهاگان» با خوشحالی به «کوپر» گفت : «فارون» در اطاق شماره پنج است . «کوپر» به اتفاق «جیمی» از پله ها بالا رفت و در حالیکه بقیه در سان مراقب در ورودی بودند «کوپر» در اطاق شماره پنج را باز کرد و «فارون» از دیدن آنها از جا جست و «لاسکس» دست به هفت تیر برد اما



آدامس

خروس نشان و خوانندگان ما..



با مسئول این صفحه به نشانی تهران صندوق پستی ۱۰۰۳ مکاتبه فرمائید

یادآوری چند نکته

تهران - ۱۰۰۳ صورت مگرد ، پس روی پاکت در ابتدا شماره صندوق پستی را نوشته و سپس مرفوم بفرمائید که مربوط به دایره مسابقات «با ذکر شماره مسابقه» و یا دایره پاسخ بنامه‌ها و غیره

نکته دیگری که لازم به تذکر است اینست که عده‌ای از دوستان تهرانی در بنامه مینویسند که جایزه ما را به آدرس تهران ... ارسال نمایند. مسلماً اطلاع‌دارید جوایز برندگان شهرستانی توسط اداره پست «بست سفارشی» فرستاده میشود اما چون این اداره هیچگونه بستهای را برای بست شهری نمی‌پذیرد بناچار از برندگان عزیز تهرانی بنابر تقاضای قبلی مجدداً خواهش میکنم برای دریافت جوایز خود به نشانی: تهران، خیابان ایزنهاور ، چهار راه خوش کوجه برق شهاب، پلاک ۱ کارخانجات آدامس خروس نشان دفتر جوایز مراجعه فرمائند.

و مدام روی آن تکیه کرده‌ام این است که نام و نام خانوادگی خود را حتماً بطور خوانا در نامه و روی پاکت بنویسید چرا که نامه‌های فاقد مشخصات کافی قابل رسیدگی نیستند. علاوه نوشتن آدرس دقیق نیز ضروری است. از این قبیل نامه‌ها که یا بدون اسم و یا فاقد نشانی هستند زیاد برستم میرسد. در هر صورت این موارد مانع از رسیدگی به نامه‌های مزبور میشود.

دیگر اینکه برای مکاتبه همچنانکه در بالای صفحه ملاحظه میفرمائید فقط به نشانی تهران صندوق پستی ۱۰۰۳ نامه بنویسید. تعدادی از دوستان من هستند که بعنوان مثال روی شرکت یا کارخانه آدامس خروس نشان و یا پاکت عناوینی از این قبیل می‌نویسند: تهران اطلاعات دختران و پسران طبقه ششم آدامس خروس نشان، طبعاً این عناوین صحیح‌نمیباشد چراکه مکاتبات این ادارات توسط صندوق پستی

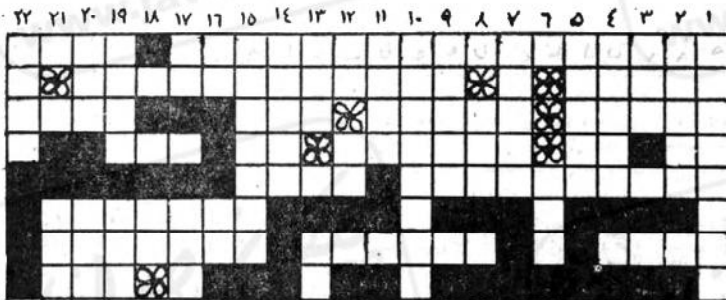
با درود فراوان به خوانندگان باوفای صفحه آدامس خروس نشان امیدوارم که هفته خوشی را سپری کرده و روزهای بهتری در پیش داشته باشید.

بطوریکه اطلاع دارید همه هفته نامه‌های زیادی از سعادوسان بدست من میرسد که رسیدگی و پاسخ دادن به آنها نیازمند وقت کافی میباشد و خوشبختانه تا بحال پاسخ‌دوستانی که سنوالاتی از من کرده بودند چه با چاپ در مجله و چه بوسیله نامه در اسرع وقت داده شده و همیشه سعی شده است که با تلاش و کوشش هرچه بیشتر به خواسته‌های شما دقیقاً رسیدگی شود. نکاتی هست که با آوری آن‌ها اگر مفید نباشد بیفایده نیز نخواهد بود عده‌ای از دوستان عزیزم توصیه‌های مکرر این نکات کمتر توجه میفرمائید، لذا از فرصت استفاده کرده بطور اختصار موارد ضروری را توضیح میدهم.

اولین موردی که همیشه تولید اشکال مینماید

دوستدار شما: خروس

انتفی:



- ۱- پرچمدار چهارده معصوم - کاشف نیروی بخارا
- ۲- از این قبیل لوازم بستنی میتوان استفاده کرد - والس قدیمی ۳- وردها - از اسامی دختر خانم‌ها - یازرباری - سفاره عرب ۴- اهل لرستان است - نوعی خطاب است به دیگری - تا نماز - پاسخ مثبت روسها - از باغ های مشهور و آثار باستانی شهر زیبای شیراز ۵- رهد کردن است - ستاره مشهور فیلم محال ۶- رسمی آنشکوه و عظمت خاصی دارد ۷- ارت میبرد - تحفه مشهور درویش - همان کفبین است ۸- لغزنده است.

عمودی:

- ۱۶- از حروف ندا - یک میم کنار آن بگذارید تا غذای شب شود ۱۷- بچه به پستان مادر میزند - تقویت امواج رادیویی ۱۸- پیشرو اعداد

۱۹- پیغام - زنده و مرده آن صد تومان است
۲۰- از اشارات منها بمنزیکه - پاسخ مودبانه و کتابی ۲۱- در مقابل کند ایستاده ۲۲- شهیر

اخلاقی «بستان آباد» محمد رضا رحیمی «زاهدان» مرتضی حمیدی «اصفهان» محمود کمالیان «ساری»

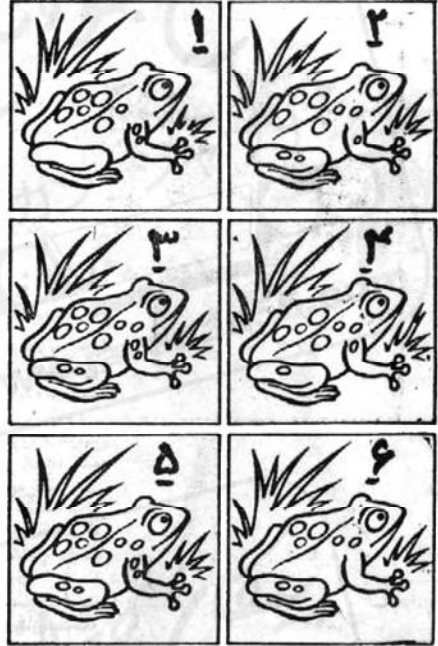
برندگان تهران
علی وزیری - علیرضا رحیمزاده اصل - حسین سعادت - علی فاطمی - مهرداد سلامتی - سید حسن مدنی - منزه نیکبخش کیمیا - شارون فروزان - لاله یزانی - مجیدارمیان

اسامی برندگان جدول شماره ۴

برندگان شهرستانها
ماریو آزادی «بابلسر» ولی طهماسبی «اراک» کبرای محمدی «شهر کرد» محمد حسن محبوبی «نگرود» حسن شجاعی «گچساران» توحید



سرگرمی مسابقه



۲ قورباغه شبیه بهم!

از جمع این شش قورباغه که بظاهر از هر نظر شبیه بهم هستند فقط ۲ قورباغه بیکدیگر شبیه می باشند آیا شما می توانید بگویند کدامیک باهم شبیهند؟ کمی به يك يك قورباغه هانگاه کنید و بعد تصمیم بگیرید که شماره آن دو قورباغه را برای ما به آدرس: تهران خیابان خیام، موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره سرگرمیها و مسابقات بنویسید و بفرستید تا بحکم قرعه بشما جایزه بدهیم.

کدام عدد؟

در جمع این اعداد فقط يك عدد است که ۳ بار تکرار شده است. این عدد کدام می باشد؟ آیا می توانید پیدا کنید؟ اگر توانستید فقط برای ما بنویسید و بفرستید تا بحکم قرعه بشما جایزه بدهیم. آدرس ما: تهران، خیابان خیام موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران، دایره سرگرمیها و مسابقات می باشد.



کدام شناسی

بوسیله یکی از این ۵ دکمه که شماره گذاری شده این بلندگو که در گوشه راست بالای تصویر است شروع بکار خواهد کرد. کمی سعی کنید تا ببینید دکمه مورد نظر کدام است؟

اگر توانستید پیدا کنید شماره دکمه مورد نظر را برای ما به آدرس تهران، خیابان خیام، موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره سرگرمیها و مسابقات بنویسید و بفرستید و بحکم قرعه جایزه بگیرید.



نیمروز با آمریکا

نویسنده: ریما



برای آشنائی با قهرمان این داستان

اسم من «هانس زیگلر» است از اسمبیدا است که آلمانی هستم، در سال ۱۹۲۲ در شهر «درسدن» در آلمان بدینا آمدم. در آوریل ۱۹۳۹ که حکومت نازی در آلمان به اوج قدرت رسیده بود و هیتلر تدارک یک جنگ موخس را میدید و قبل از آنکه اروپا به آتش جنگ کشیده شود، ما یعنی پدر و مادرم و من که تنها اولاد پدرم و مادرم بودم، چلای وطن کردیم. ابتدا به آسیایا رفیم و از آنجا عازم امریکای جنوبی شیم. شهر «سانویالو» در کشور برزیل را انتخاب کردیم. ولی یک سال بعد، رهسپار امریکای شمالی شدیم. در نیویورک که مهاجرین را جذب میکرد اقامت کردیم. بهنگام مهاجرت من شانزده سال داشتم، پدرم با سرمایه ای که داشت، یک رستوران ارزان قیمت نزدیک بارانداز باز کرد و خیلی زود کاروبارش گرفت...

من به تحصیلات ادامه دادم. در سال ۱۹۴۷ از دانشگاه هاروارد. در رشته حقوق سیاسی فارغ التحصیل شدم و به عوض اینکه وارد خدمت وزارت امور خارجه شوم از اداره پلیس فدرال امریکا یعنی «اف. بی. آی.» سردر آوردم. در سال آخر دانشکده بود که «اف. بی. آی.» مرا بدام انداخت. دلایلی هم این بود که آنها در جستجوی شاگردان ممتاز دانشگاه هاروارد ناقل از پایان تحصیلاتشان، آنها را استخدام کنند.

جوخه پرواز همان معنی «گروه ضربتی» را میدهد که با دو حرف «اف. اس.» که دو حرف اول دو کلمه «فلائینگ» و «اسکواد» میباشد، شناخته میشود.

مامورین «اف. اس.» همه از ورژندترین خشن ترین و ماهرترین نیراندازان هستند که از بین مامورین «اف. بی. آی.» دستچین شده اند، اکثر آنها از مامورین زمان جنگ هستند که در مبارزه با جاسوسان و خرابکاران آلمانی و شکار آنها در سواحل امریکا نقشی موثر داشتند.

«اف. اس.» دارای اختیارات وسیعی است. برای ریشه کن کردن و کشف باند های متشکل و نیرومند قاچاقچیان، سارقین و حتی جاسوسان و خرابکاران بین المللی بوجود آمده است به مامورین گروه ضربتی همه گونه آزادی عمل داده شده است. فعالیت مادر خارج از فواین و مقررات «اف. بی. آی.» میباشد. حتی این اجازه را هم داریم که نهبکاران را در آن سوی مرز های امریکا نیز تعقیب کنیم. خلاصه اینکه هر تبهکاری که در تیررس «اف. بی. آی.» قرار بگیرد، امکان ندارد بتواند جان سالم بدر ببرد.

من برای ماموریتی که انجام میدادم، اسمی انتخاب میکردم. داستان «معمور رابرت» اولین ماموریت من در گروه ضربتی «اف. اس.» بود. هانس - زیگلر «زرو»

و حالا داستان را بخوانید:

در حدود ساعت ده شب است. در اتاق خود در گوشه ای از ساختمان مرکزی «اف. اس.» تنها نشنتم و مشغول مطالعه پرونده ای هستم که خطوط اصلی ماموریت مرا باید تعیین بکنند. بدستور رئیس «اف. اس.» در اتاق را بروی من قفل کرده اند. تنها ارتباط من با خارج اتاق یک رشته سیم تلفن است.

رئیس، هر لحظه منتظر است که تلفنی نظر خودم را در باره پرونده به او اطلاع بدهم... در هر صورت انتظار او اینست که این ماموریت را قبول کنم.

پرونده مورد مطالعه من، از «اف. بی. آی.» رسیده است و ماجرائی که آن پرونده را تشکیل داده از این قرار است که: یک هواپیمای یک منوره بطرز اسرار آمیزی در سواحل فلوریدا سقوط می کند و آتش می گیرد... یکی از کسانی که در آن حوالی سقوط و آتش گرفتن هواپیمای را مشاهده می کند بلافاصله، تلفنی جریان را به کلانتر ناحیه اطلاع میدهد... کلانتر و ماموریتی به محل سقوط هواپیمای می روند. آنها موفق

به آنجا می رسند که هواپیمای در میان شعله های آتش می سوخته است... پس از آنکه آتش را خاموش می کنند از داخل هواپیمای جسد ذغال شده مردی و بیرون می آورند. و بعد برای بدست آوردن اطلاعات بیشتری در باره هویت جسد ذغال شده سرنشین هواپیمای و مشخصات آن بکار می پردازند... از هواپیمای هیچ نوع مشخصات یا علامتی که به ردجویتهای بدی کمک بکند بدست نمی آید...

های آتش می سوخته است... پس از آنکه آتش را خاموش می کنند از داخل هواپیمای جسد ذغال شده مردی و بیرون می آورند. و بعد برای بدست آوردن اطلاعات بیشتری در باره هویت جسد ذغال شده سرنشین هواپیمای و مشخصات آن بکار می پردازند... از هواپیمای هیچ نوع مشخصات یا علامتی که به ردجویتهای بدی کمک بکند بدست نمی آید...

کلانتر ضمن کاوش در اطراف لاشه هواپیمای، یک کیف دستی پیدا می کند که بدو نزدیک، پس از سقوط هواپیمای، آن کیف را خارج برت شده بود، کلانتر برای آنکه نام نشانی از صاحب جسد ذغال شده یا لاشه هواپیمای بدست آورد، در کیف را باز می کند کیف دستی محتوی مقدار زیادی «هروئین» بوده که در حدود پانصد هزار دلار ارزش داشته است.

کلانتر به جستجوی خود در داخل کابین ادامه میدهد. عکس نیم تنه یک زن جوان قشنگ و بلوند را پیدا می کند، در پشت عکس این عبارت عاشقانه نوشته شده بود: «با عشق و تونی لانگهام - آگس» کلانتر حدس می زند ممکن است تونی لانگهام، همان سرنشین هواپیمای باشد که بصورت جسد ذغال شده درآمده است.

کلانتر و مامورینش به جز آن کیف دستی که محتوی مقدار زیادی هروئین و یک عکس نیم تنه از زن جوان و قشنگی به اسم «آگس» چیز دیگری که به شناخت جسد ذغال شده و خلبان که تنها سرنشین هواپیمای یک موتور بوده کمک کند، پیدا نمی کنند. کلانتر، دو تن از مامورین خود

به این ترتیب شغل من از قبل تعیین شده بود. پس از گذراندن یک دوره شش ماهه در اداره «اف. بی. آی.» عیلا وارد خدمت شدم. همانطور که گفتم. اسم من «هانس زیگلر» است. حرف اول نام خانوادگی ما «زده» شروع میشود و از آنجا که در کار خود یعنی برخورد با تبهکاران و تعقیب آنها خوشونت به خرج میدادم. همکارانم اسم جالبی برای من انتخاب کرده بودند مرا به اسم «زرو» صدا میکردند. حتی در بین نهبکاران نیز به اسم «زرو» شناخته میشدم...

خیلی سعی کردم اسم «زرو» را از روی خودم بردارم. ولی موفق نشدم. جز عده ای از همدوره ای ها. کمتر کسی در «اف. بی. آی.» پیدا میشد که مرا به اسم «هانس - زیگلر» بشناسد یا صدام بکنند. یک وقت خیال نکند من همان هنرپیشه سینمای امریکا هستم که فیلم های «زرو» و «علامت زرو» را بازی کرد...

من آن «زروی» سینمایی نبوده و نیستم. در سال ۱۹۱۵ برای همکاری با پلیس بین-المللی به پاریس رفتم... در سال ۱۹۷۰ دوباره به «اف. بی. آی.» برگشتم. و به «فلائینگ - اسکواد» یعنی «جوخه پرواز» که تازه در «اف. بی. آی.» سازمان یافته بود، ملحق شدم.

در کنار هواپیمای درهم کوفته شده کیف سیاهی بدست آمد که در آن عکس زنی زیبا و مقداری مواد مخدر که هزاران دلار میارزید وجود داشت .



در محل سقوط هواپیمای می گذارد و خود با کیف بر از هروئین به شهر برمیگردد تا جریان سقوط هواپیمای را به پلیس ایالتی گزارش کند. مامورین پلیس ایالتی پس از دریافت گزارش تلفنی کلانتر ، بطرف محل سقوط هواپیمای حرکت می کنند تا بکک هم به کاوش برای پیدا کردن مدارک بیشتر بپردازند تلاش آنها برای پیدا کردن مردی که خیسر سقوط هواپیمای را تلفنی به کلانتر اطلاع داده بود بجائی نمی رسد . ولی آنها به این نتیجه میرسند که هواپیمای یک موتور، یک هواپیمای شخصی بوده و به احتمال قوی از فرودگاه متروکی در یکی از جزایر دریای کارائیب پرواز کرده بوده است .

پلیس ایالتی از اثر انگشتی که روی دسته کیف و قسمت های دیگر آن بجای مانده بود . عکسبرداری می کند . ولی از صاحب اثر انگشت . سابقه ای در آرشیو انگشتنگاری پلیس ایالتی وجود نداشته است . عکس های تهیه شده از اثر انگشت را به ضمیمه عکسی که از جسد ذغال شده خلبان هواپیمای گرفته شده بود و همچنین عکس نیمه تنه زن جوان و بلوند را برای « اف . بی . آی » می فرستند . تا در اینباره تعیین هویت شود . صاحب اثر انگشت خیلی زود شناخته می شود . او « تونی لانگهام » تبهکار معروف و با سابقه امریکا بود . همان کسی که صاحب عکس نیم تنه یعنی « آگنس » عکس خود را به او تقدیم کرده بود .

« اف . بی . آی » همچنین نظر می دهد که جسد ذغال شده خلبان به احتمال قوی جسد تونی است . « تونی لانگهام » از تبهکاران بنام بود .

پانزده بار سابقه محکومیت داشت . تبهکاری بود که حرفه تبهکاری را از جیب بری و زدن دخل مغازه ها شروع کرده بود . پرونده او نشان میداد که دست بهر کار غیر قانونی و کثیفی زده است ، ولی او حتی بیکار هم منتهم به هتل نشده بود . و این موضوع ظاهرا ثابت می کرد که « تونی لانگهام » از تبهکاران زرنگ و دور اندیش دنیای تبهکاران بوده است . موضوع جالب توجه در پرونده تونی ، مهارتش در تغییر قیافه دادن بوده است . عکس هایی که از او در قیافه های مختلف گرفته بودند ، مهارت تونی را تأیید می کرد . ولی از او زرنگ تر ، مامورین « اف . بی . آی » بودند که این تبهکار به اصطلاح زرنگ و دور اندیش را در قیافه و لباسی شناخته و عکس هایی از او تهیه کرده بودند . . .

« اف . بی . آی » به این دلیل که هواپیمای یک موتور حامل مقدار زیادی هروئین بوده و بدون تردید آن هواپیمای و مواد مخدر بدست آمده در کنار لاشه هواپیمای به یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر تعلق داشته است ، برای کشف چنین باندهی ، پرونده را به « اف . اس » ارجاع کرد .

خطوط اصلی مأموریت من از همین جا مشخص شده و این خطوط بر اساس سئوالاتی بود که سقوط هواپیمای ، آن سئوالات را رو در روی من قرار داده بود هواپیمای از چه نقطه ای پرواز کرده بود ؟ . . .

مقصود هواپیمای کجا بوده ؟ . . . هواپیمای به کی تعلق داشته ؟ . . . تحویل گیرنده مواد مخدر چه کسی بوده ؟ . . . آیا سقوط هواپیمای بر اثر خرابکاری در موتور آن صورت گرفته بود یا تصادفا سقوط کرده بود ؟ . . . آیا جسد ذغال شده خلبان ، جسد « تونی لانگهام » ، تبهکار معروف بوده یا جسد یک نفر دیگر ؟ . . . آیا قبل از آنکه هواپیمای سقوط کند ، به جز خلبان کس دیگری هم در هواپیمای بوده یا نه ؟ و بالاخره یک دوجین سئوالات دیگر که به یک یک آنها باید جواب داده می شد .

« مک گرای » رئیس « اف . اس » در دفتر کار خود منتظر تلفن من بود . به او تلفن کردم که مأموریت را قبول می کنم چند دقیقه بعد در اتاق مک گرای ، رو بروی میز تحریر او بروی یک صندلی دستهای نشسته بودم مک گرای عادت عجیبی به سیگار برگ داشت چند لحظه به سکوت گذشت ، او سیگار برگ را از میان دو لبش برداشت و گفت : « خوشحالم که این مأموریت را قبول کردی .

گفتم : غیر از این چه کار دیگری می توانستم بکنم . ما برای انجام این قبیل مأموریت ها اینجا جمع شده ایم . مک گرای پکی به سیگار برگش زد و گفت : « حالا میل دارم نظرت رادر باره سقوط هواپیمای و جسد ذغال شده خلبان آن بدانم . به پرونده ای که در دستم بود اشاره کردم و گفتم : « اف . بی . آی . صریحا اظهار نظر

کرده که سقوط هواپیمای ناشی از خرابکاری در موتور آن بوده و جسد ذغال شده هم جز جسد « تونی لانگهام » جسد کس دیگری نیست . پشت نویسی عکس آگنس هم این موضوع را تأیید می کند چون آن عکس در کیف محتوی هروئین ، که اثر انگشت تونی روی دسته کیف بدست آمده پیدا شده مک گرای گفت :

« من نظر تو را خواستم . گزارش « اف . بی . آی » را خوانده بودم .

گفتم : در حال حاضر من هم گزارش « اف . بی . آی » را تأیید می کنم چسبون هنوز وارد گود نشده ام . « مک » پکی به سیگار برگش زد و گفت :

« عبارت دیگر ، گزارش « اف . بی . آی » را با تردید تأیید می کنی . یادت باشد « اف . بی . آی » این گزارش تحقیقی را تهیه کرده نه کلانتر بندر « فورت مایرس » .

« بهمین دلیل مجبورم نظر « اف . بی . آی » را قبول کنم .

« پس ، این گزارش را رد می کنی . در حال حاضر نه .

مک گرای ، خنده ای کرد و گفت :

« تو آدم عجیبی هستی هانس . در قیافه ات می خوانم که گزارش « اف . بی . آی » مورد تأیید تو نیست . من ، تو را خیلی خوب می شناسم . حتی از خودت هم بهتر ، تو نسبت به تحقیقات « اف . بی . آی » شکداری .

در واقع سقوط هواپیمای ، در دید تو غیر از آن چیزی است که همه ما می دانیم اگر غیر از اینست بگو . . .

لبخندی زدم و گفتم :

« اگر تا صبح هم راجع به این گزارش حرف بزنی ، جواب من همانست که یک دقیقه پیش دادم . باید صبر کنی تا من وارد گود شوم

مک ، سیگار برگش را که خاموش شده بود . دو باره روشن کرد و گفت :

« از این موضوع می گذریم . حالا می خواهم بدانم از کجا می خواهی شروع کنی .

گفتم : از آپارتمان « تونی لانگهام » در نیویورک .

« چرا از آنجا ؟

« برای اینکه قدم اول را با ملاقات « آگنس » می خواهم بردارم .

« فکر می کنی « آگنس » در آپارتمان تونی می ماند تا تو به ملاقاتش بروی .

« امتحان می کنیم .

مک به پستی صندلیش تکیه داد و گفت :

« بعقیده من رفتن به آپارتمان « تونی لانگهام » کار درستی نیست . یعنی آنجا برنیست است . چون آگنس به محض اینکه خبر کشته شدن تونی را بشنود از آن آپارتمان می رود . و به احتمال قوی ، همین الان که من و تو داریم دربار او صحبت می کنیم خبر کشته شدن تونی را شنیده .

گفتم : حالا تو بگو ، قدم اول را از کجا بردارم ؟

آناستازوس را بر سرینه

نوشته: سبکتکین سالور

سرباز مقدونی بسوی کودک بیچاره تاخت و اورا بانوک نیزه بضر ب از زمین برداشت ولی خود

داستان از همینجا بخوانید:

برای ایساک، پسر بزرگ اعراب شهر غزه، نامه‌ای از جانب پاتیس، فرمانده دژ غزه می‌رسد که در آن نامه فید شده چون سپاه اسکندر برای جنگ در راه است هر کس که مایل است می تواند شهر را ترک کند، ایساک پسر با پسران و نواده ها و مردانش نزد پاتیس، پدز میروند و پیمان می بندند تا آخرین نفر بجنگند. در این موقع بابک معاون پاتیس، وارد میشود و اطلاعی دهد که پنج تن که دو تن آنان از بزرگان پارس هستند خسته و کوفته وارد غزه شده و در خانه او سکنی کرده‌اند در این هنگام اردشیر دوست و یار پاتیس، وارد تالار میشود و اطلاع می دهد که بانفای مردی زخمی بنام کاوس و همسر او و دو نفر دیگر به غزه آمده است. پاتیس، از آمدن اردشیر بیحد شادمان میشود ولی وقتی نام آثمرد مجروح وزنی را که همراه اوست می شنود بی نهایت آزرده و خشمگین می شود زیرا کاوس، برادر پاتیس، و سپیده که همسر کاوس است قبلا نامزد پاتیس، بوده است کاوس که مجروح بوده میبیرد و پاتیس تصمیم میگیرد زنان را از دژ به جای امنی بفرستد و حالا دنباله داستان

سپیده آهسته گفت:

چه می کنی؟
هیج. این سرنوشتی بود که خودشان برای خود تعیین کرده‌اند.
نمی‌توان نجاتشان داد؟
بهبوجه .. وانگی اگر بفرض محال بتوانیم آنها را به دژ بیاوریم مرگشان رآمدنی کوتاه بعقب افکنده‌ایم ..
هر دو بسوی اسرا نگرستند ، خورشید وسط آسمان میدرخشید ، کرما سوزان و طاقت فرسا بود ..
«ایساک» پسر بسان ستونی از سنگ همچنان در کنار دیوار ایستاده بود، از سرابای او خشم فورو مریخت ، هیچکس سروای آترا نمی کرد که با او سخنی بگوید ، او چون نسیری خشمگین بود که در قفسی تنگ گرفتار آمده باشد و میبوی هائی که اگر او آزاد بود تا نوک درختان می گریختند ، او را مسخره کنند . ناگهان سر بزیر افکند و آهسته گفت از زمان ها دور .. چنین بوده ، ماراک به چه ها بگو بصدای بلند دعائی را بخواند که اسرا وقتی به بابل برده میشدند در راه می خواندند .. همه با یک صدا ..
اسرای بدبخت روی زمین گرم ، شن های

سوزان نشسته بودند . سواران مقدونی تیم دایره‌ای گرد آنان تشکیل داده بودند . وقتی صدای اعراب ایساک که بصدای بلند و رسا دعا می خواندند بلند شد . اسیران سر بلند کردند ، همه بسوی دژ نگرستند و بناگاه آنان نیز با برادران خود هم صدا شدند .. صدای آنان هوا را میشکافت و در اعماق فضا به ابدیت می پیوست ، سربازان بکنگره ها ، به دیوار ها و به نیزه ها تکیه داده بودند ، و بدعائی که بزبان عبری خوانده میشد و آن چیزی از معنای آن درک نمی کردند گوش می دادند ، آهنگ سوزان آن دعا که بسرود نم و اندوه بیشتر شبیه بود تا دعائی بدرگاه بپوه. دلها را میلزاند ، چشمان را بر از اشک می کرد

پاتیس فریاد زد : - اردشیر اینکار مرا دیوانه می کند . می خواهم فرمان دهم که همه بگناره بسپاه اسکندر حمله کنند اردشیر بازوی او را فشرود و گفت: دوست من آرام باش . باید صبر کرد .. شاد اگر مدتی او را در اینجا نگهداریم برای سپاه و شاه ما کمک بزرگی باشد . ناگهان واقعه‌ای که هیچکس فکر آن را نمی کرد روی داد زبان و کودکانی که امیدی به زندگی نداشتند عفریت مرگ را بصورت سرباز مقدونی بالای سر خود می دیدند .. دیوانه وار از جای جستند و بسوی دژ دویدند. این تنها امید آنان بود .. امیدی ناچیز و ضعیف ، اما باز امید بود .. صدای فریاد پر از خشم سربازان با فریاد ها و شیون اسرا در هم آمیخت .

پاتیس فریاد زد : - سربازان بسوی مقدونیان تیر اندازی کنید، با کاتایولت وبالیست وبازوان توانا .

بناگاه ابری سیاه بلند شد ، سیاه چون شب ، پرنده نیز بال تند رفتار ، از گمانها ، از دهانه بالیست ها بیرون جست ، فضا را درنوردید و روی سواران مقدونی فرو ریخت .. آنچنان تند و نیز و پی در پی که گوئی هزاران هزار تیر انداز چیره دست در کار برناب ناوک جانشوز هستند ، پسران جنگاور سنیر بازوی ایساک بازوان توانای خود را بکار انداختند ، صغیر زه برخاست و چنان پی در پی تیر رها میشد که گوئی ابری سیاه کترک می بارد .

ماراک ، هشم ، یوسف ، یوشع ، روی کنگره ها ایستاده بودند و با گمانهای بزرگ خود سواری را پشت سوار دیگر به زرفنای دوخ می فرستادند ، بفرمان پاتیس شمشیر زنان آماده بودند و دروازه کشوده شده بود تا فراریان را راه دهند .

از سوی دیگر مقدونیان دلیرانه میان زن و کودک گریزان از مرگ اسب میناختند و شمشیر میزدند . صدای ضجه و ناله فریاد کمک و ناپلند (بپوه) در فضا پیچیده بود .. سربازان فشرده در کنار هم ایستاده بودند و مقدونی بناچار عقب نشستند و زنان و کودکان افتان وخیزان به دروازه رسیدند و بدرون آمدند. اما نمی از آنان در ریر سم سوزان و بضر پ شمشیر مقدونیان کشته شده بودند .

در دژ بسته سد ناگهان صدای زاری کودککی برحامت همه سر پیش بردند . در آن دور ها در جای اوله اسیران، کودککی ایستاده می گریست . ماراک فریاد زد بخدا قسم باید او را نجات داد اما زودتر از او سربازی مقدونی بسوی کودک تاخت ، نیزه بدست تازور بازو و برندگی نوک نیزه خود را در بدن کودک بیارماید .

سرباز نیزه را در سینه کودک فرو کسرد او را با نیزه از زمین برداشت ولی خودش با نیزه و جست کودک هر دو فرو افتادند، سرباز در حالی که باور نمی کرد ، در فاصله‌ای دور به تیر ماراک از بایدر آمده بود اردشیر فریاد زد : - ای مهر بزرگ این آرش کمانگیر است یا ماراک عرب .

و آنگاه به بازوان مرد دلیر نگرست ، بازوانی بسان تنه درخت تنومند ، بسان ران شتر پهن ، محکم ، درشت .. پنجه‌هائی چون پنجه بلنگ نیرومند .

سکوت بود ، سکوتی آندوه آور ، دل آزار، در همه دلها کینه و آندوه و در کنار همنشسته بودند . ماجرای مردانی که برای نجات جان خود بسوی ارتش اسکندر رفته بودند ، دلها را لرزاند بسوی غمی بزرگ در دلها جای داده بود. آن زن ، زن پیر میگفت :

وقتی سپاه اسکندر نزدیک شدیم ده مرد از کاروان جدا شدند تا بیرون با اسکندر یا سردارانش سخن بگویند ما نمیدانیم آنها چه گفتند . سخنان آنان بکجا کشید ، دصیح بود که تنها سواری از سپاه مقدونی بجایگاه ما آمد نامه‌ای از مردان ما داشت ، که بصیرت بسوی سپاه اسکندر بیابند و ما شتابان براه افتادیم وقتی سپاه اسکندر رسیدیم دستور دادند زنان و پیر مردان و کودکان بمانند مردان بیرون تا اسکندر آنان را ببیند ، ما ماندیم ، مردان و جوانان رفتند ، شتران را فرود آوردیم بکار تهیه غذای ظهر پرداختیم کمانگان عده‌ای سرباز ما را محاصره کردند و بسان دژخیمان بر ما تاختند ، صدای فریاد و ناله بر آسمان شد . ما را از اثاثه‌مان جدا کردند ، در همین



نیز با نیزه و جسد کودک هر دو فرو افتادند زیر ...

از دوان بلا تکلیف ایستاد نمود باتیس همچنان که به دشت میگریست گفت : - بسیار خوب .. ما انسان هستیم ، خیلی خوب .. اردوان من خسته هستم ، تو بقمست ها سرکشی کن ، به بین چیزی کسر نداشته باشی و بگو با احتمال زیاد دشمن شب بما حمله خواهد کرد ... برو دوست من .

آسمان روشن شد ، مستخدم سالخورده باتیس را بیدار کرد ، صدای پای سربازانی که جای خود را بدسته دیگر میدادند شنیده میشد .

باتیس به ایوان قدم نهاد ، اشاره ای به سربازی که بر بالای برج بود کرد . بلافاصله صدای نای جنگی در فضا پیچید ، آن صدا بهمه میگفت که جنگ بزرگ بزودی آغاز خواهد شد ، عقاب مرگ بال خواهد کشود ، عفریت مرگ کام فراخ خود را برای فرو بردن انسانها باز میکند .

اسکندر خشمگین بود « آنتی پاتر » بپیر سردار جهانندهای که رهبر جنگهای اسکندر بودیدو قول میداد که هم آرزو آن دژ را روی سر باشند گانش و بران کند . او میگفت این ریگ کوچک و ناچیز را بانوک یا بدریا خواهیم افکند .

افسران مقفونی ، فالانزهای خود را برای حمله به دژ آماده میکردند ، آنتی پاتر ، جلوی چادر فرماندهی ایستاده بود و فرماندهان سپاه منتظر دستور او بودند . آنتی پاتر همچنانکه از وریای درختان نخل به دورنگاه میکرد گفت : - فیلوتاس از سمت غرب ، گراتر از شمال ، کلیتوس از شرق ، لیزی مارک از جنوب حمله خواهند کرد ... ما میخواهیم تا فرارسیدن شب کار این ریگ کوچک تمام شود .

افسران بسوی فالانزهای خود تاختند ، صدای شیپور ها ، طبل ها برخواست ، سپاهیان مقفونی برای اشغال مواضع خود حرکت کردند آنگاه آنتی پاتر و سربازان امر بر بسوی تپه بلندی که اسرا از خاک و سنگ ساخته بودند رفتند تا از فراز آن میدان جنگ را نظارت کنند .

دردرون دژ باتیس افسرانش را گرد آورد و گفت : - بابر ج های قلعه کبری و سرفوج برای کوفتن دیوار و شکستن دروازه بما نزدیک خواهند شد . اولین هدف ما باید سوختن وسائل آنان باشد ... از نزدیک شدن دشمن نترسید ، کوشش کنید تیر های شما به هدف بخورد ، هر سرباز باید در کنار خود دوشاخه ای داشته باشد وقتی نزدیکان را به دیوار تکیه دادند بدون اینکه از جای برخیزد و خود را هدف قرار دهد دوشاخه را به پله نزدیک می-

موقع از سوی دیگر صدای فریاد مردان ما شنیده شد . مقفونان اتانه و اموال ما را غارت کردند ، شتران و اسبان را بردند و آنگاه مردی بزرگتر بهاری آورد ، سربازان بزبان جوان و دختران نروس و پسران را کشتان کشتان بجادر های خود بردند فقط ما بپرزنان و کودکان ماندیم .. ما جزواری و اشک ریزی چاره ای نداشتیم می- دانستیم که آنان را چرا بردند و چه با آنان خواهند کرد .. فردای آروز ما صف طویل مردان خود را دیدیم که همه با زنجیر و طناب بسته بودند و آنان را بسوی دریا میردند و ما کشتی های اسکندر را میدیدیم که در میان دریا لنگر انداخته اند روز های بعد دانستیم که مردان ما را برای باروزدن بکشتی های خود برده اند . دو روز بعد براه افتادیم ، تا وقتی که بدینجا رسیدیم ... بسوزمین خودمان ، و صبح ما را بدینجا آوردند .

ایساک که بسختان زن بپیر گوش میداد گفت : - پس زنهای جوان و پسران در اردوگاه خصم هستند .

زن بپیر آهی کشید و گفت : - بیشتر آنان مرده اند اجساد آنان را همچنان در راه افکندند تا خوراک کرکس و جانوران شود . « ایساک » برخاست ، بسوی پسرانش که از شدت خشم می لرزیدند ، نگریست به باتیس و اردشیر و سیده نگاه کرد و آنگاه گفت : - آنان چیزی بیشتر ، بلکه چیز هایی بیشتر از ما از دست دادند ، آنان از مرگ میگریختند .. از تجاوز بزنان و دخترانشان بیم داشتند و حال ... بیچاره ها پدرم حق داشت که میگفت مردم ترسو بیشتر زیان می بینند . اینطور نیست فرمانده ؟

باتیس آهی کشید و گفت : - همیشه همینطور بوده و هست ... مرگ از کسی که بسوی او برود میگریزد ...

اردوان -

- پله فرمانده من ..

- بگو بیگان تیرها را به زهر آلوده کنند . اردشیر فریاد زد : - باتیس این خلاف انسانیت است .

- میدانم اردشیر .. ولی ما با وحشیان طرف هستیم نه انسان . کدام سرباز شریفی چنین میکند که اینها کردند .

سیده سربلند کرد و در چهره خشم آلود و هراس انگیز باتیس نگریست و گفت : - دوست من اگر ما با آنان همانطور رفتار کنیم که آنان میکنند با آنها چه تفاوتی داریم ... اردشیر اطاق باتیس را نشان داد و گفت : - سرویم آنجاست فرارید و باید کمی استراحت کنیم .

گذارد و بجلو فشار میدهد ... بروید دوستان من ، امیدوارم بازیکنگر را ببینیم . افسران رفتند ... اردشیر که فرماندهی قوای نخیبه را بعهده داشت به باتیس نگریست و گفت : - من نیز میروم تا افرادم را سر برستی کند دوست من ... بامید دیدار .

- بامید دیدار

آنگاه باتیس بایوان برج و از آنجا بروی دیوار رفت ، در کنار سنگ انداز بزرگ مردان قویبگی که میبایست آن دستگاه عظیم را بکار اندازند ایستاده بودند . سمت راست ایساک بپیر باکمان بزرگش دیده میشد و در کنار او جوانی که او نیز کمانی در دست داشت . باتیس بسوی ایساک رفت مرد دلیر بطرف وی نگریست و گفت : - فرمانده یکساعت دیگر دروخ دهان میگذاید .

جوانی که در کنار ایساک بود بسوی او جریخید و باتیس فریاد زد : - نو سیده ! ناتمام



آقای موسی محمدی (زودرس)
نامه شما را دیدیم، ولی باید بگویم
که متأسفانه آن شماره را در اختیار نداریم،
زیرا آن شماره مجله در حالی که در تیراژی
عظیم و فراوان چاپ شده بود بنا به استقبال
زیاد خوانندگانمان در شیرستانها و تهران
بزودی نایاب شد و این را بدانید اگر در
اختیار داشتیم خودمان مستقیم برانسان هست
مکرمیم. سعی کنید از این دفعه زودتر
بخودتان بچسبید زیرا خوانندگان مشتاق
امثال شما فراوانند و برای روز انتشار
دقیقه شماری میکنند.

آقای یوسفعلی رمضانی (دزفول)
۱- این داستان نخبی بود.
۲- اولین شماره مجله اطلاعات دختران
و پسران در اسفند ماه سال ۱۳۳۵ به نام
اطلاعات کودکان منتشر شد. و در همان
روز اول نایاب شد بطوری که هفته بعد در
تیراژی بسیار زیاد و عظیم چاپ شد و باز
هم چون نایاب شد چاپ هفته بعد آن
نیز مجدداً بالاتر رفت، تا امروز که جزو
سه مجله بر تیراژ ایران میباشد و این خود
گویای استقبال خوانندگان از این مجله است
که همیشه بار و مددکار ما بوده اند.
۳- در جواب این سؤال علمی شما
ما فقط این چند سطر را میتوانیم شرح
دهیم و تجزیه و تحلیل آن با خود شماست
و میتوانید از دبیران نیز کمک بگیرید
زیرا آنان بهترین راهنمای شما و پاسخگو
خواهند بود.

بهر حال مطلبی که ما میتوانیم بنویسیم
اینست که: دانش امروز میکوبد آسمان
نوده هوای بهم فشرده ای است که کره عظیم
جزو را تا دوازده هزار کیلو متر تشکیل
میدهد. بالاتر از آن هیچ نیست. هوانیست
اما همه چیز هست و دنیائی عظیم در خلأ
شگرف فرو رفته و میبویا جهان دیگر
با تمام سیارات در یک فضای بی انتها
معلقند و سیارات در دقیقترین حساب ریاضی از
نظر فیزیکی نیروی جاذبه میلیونها جهان
را بهم پیوسته و از نظر شسمائی میلیونها
هوای محض که با جنس و نوع هوای
ما فرق دارد با هم مشغول گردش اند. پس
با این مقدمه و تفصیل چنین بر میآید که
در آن بالا و خارج از جوانان دچار بیورنی
میشود.

۴- کرانه های استرالیا بین سالهای
۱۶۴۱ تا ۱۶۴۴ توسط « ایل ناسمانی » از
اهالی هلند کشف گردید.
۵- نام و نام خانوادگی، آدرس منزل
و مدرسه و کلاسی که در آن تحصیل
میکنید را دقیق مینویسید و میفرستید و آن
وقت به نوبت نامتان چاپ خواهد شد.
۶- کاشف اشعه ایکس « رونتگن » آلمانی
در سال ۱۸۹۵ میلادی.

آقای فاضل قاسمی (بخرین)
۱- محمود نامجو فهیمان ارزنده و زنه-
برداری ایران درفردحیات است و سرپرست
تربیت بدنی اداره آتش نشانی تهران میباشد.
۲- نامه نان را که برای صفحه مکاتبه
بود به مسئول آن صفحه دادیم تا بنوبت
بررسی و اقدام به چاپ آن کند.

کجا چاپ نشده و پس از چاپ درمجله
نیز بصورت کتاب منتشر نگردیده است.
۲- داستان دنباله دار در مجله باندازه
کافی میباشد.

۳- پیشنهاد شما و دهها هزار نفر از
خوانندگانمان را عملی کردیم و به صفحات
مجله افزوده و قیمت آنرا نیز باتوافق
خوانندگان عزیزمان افزایش دادیم و
خوشحالمیم که مورد تشویق و تأیید
خوانندگان بوده و هستیم.

آقای حسن نوبیشه (داراب - فارس)
۱- به علت اینکه در حال حاضر دچار
کمبود صفحه هستیم از ارسال داستان
هایمان خودداری کنید.
۲- شعرهایتان را برای دایره شعر
(مجله شما) بفرستید به نوبت بررسی و
اگر خوب بود به نام خودتان چاپ خواهد
شد.

۳- داشتن استعداد کافی.
۴- عکسهائی را که خواسته اید انشاءاله
در آینده چاپ خواهیم کرد.
۵- برندگان انتخاب شدند و اسمایشان
چاپ شد.

آقای احمد صابری (تهران)
مطلب و اشعار و هر چیز دیگری که
برای چاپ در مجله توسط خوانندگان
عزیز ما فرستاده میشود بنوبت بررسی
و اگر قابل چاپ باشد چاپ خواهد شد.

دوشیزه مهناز شبیری (تهران)
خواننده عزیز، مجله ما همیشه در
تعداد صفحات مشخص و معلوم چاپ
میکردد و بدست شما و دیگر خوانندگان عزیز
میرسد، ولی یک تفاوت دارد و آن اینست
که برای شهرستانها ۸ صفحه که مخصوص
اخبار شهرستانهاست در مجله چاپ میشود
و برای خوانندگان تهرانی به جای آن ۸
صفحه اخبار شهرستان، ۸ صفحه اخبار
شهرستانی نیست چاپ میگردد. تصور
میکنیم مجله ای که شما خریده اید از جمله
مجلات بوده که مبیایست به شهرستانها
ارسال گردد.

آقای حسین احمدی (فیروزکوه)
دفتر نمایندگی ما در فیروزکوه مراجعه
کنید اگر واجد شرایط باشید حتماً
شما را می پذیرند.

آقای حسن رئیس (باین)
۱- خیر متأسفانه به علت کمبود صفحات
و مشخص بودن داستانها و سایر مطالب
مجله از پذیرفتن هر نوع داستانی معذوریم
و اگر هم داستانی از خوانندگانمان قبول
کنیم پس از چاپ حق التحریری بابت آن
نمی پردازیم.

۲- برای پیوستن به کادر خبرنگاری مجله
اطلاعات دختران و پسران دفتر نمایندگی
روزنامه اطلاعات در شهر خودتان مراجعه
کنید. اگر واجد شرایط باشید بدون شک
پذیرفته خواهید شد. ***

آقای قاسم رمضانیان (شیراز)

۱- داستان شما رسید و به موقع خود
بررسی و اگر خوب و قابل چاپ باشد،
چاپ خواهد شد.

۲- شرایطی ندارد، استعداد میخواهد
و در نظر گرفتن قواعد دستور زبان فارسی
و دارا بودن سوز، نویسنده ای که داستانی
را نوشته مبیایست آنرا به چاپخانه ای بدهد
و خرج کاغذ و چاپ آنرا تقبل کرده و پس
از چاپ شدن یک نسخه از آنرا به اداره
کتابخانه ای ملی که تحت نظر هنر های
زیباست برده و پس از اجازه چاپ و نشر
آن اقدام به توزیع آن نماید.
۳- خوشبختانه همه خوب و مشهورند و
نمی توان کسی را از کس دیگری برتر دانست
و یا اگر چنین است انتخاب آن از
عهد ما خارج است.

آقای جواد کاشی بر (نطنز)
قبل از هر چیزی از شما نهایت سپاسگزاریم
که تا باین اندازه به مجله تان علاقه دارید
حالا جوابهای شما.

۱- برای ورود به دبیرستان نظام حداقل
گواهینامه پایان دوره سیگل اول - برای
ورود به دانشکده افسری داشتن دیپلم
کامل متوسطه در رشته های طبیعی و ریاضی
و برای دانشگاه پلیسی نیز داشتن دیپلم
کامل متوسطه مورد نیاز است.

آدرس: دبیرستان نظام - تهران میدان
باغشاه، دبیرستان نظام
آدرس: دانشکده افسری - تهران.
خیابان سه. دانشکده افسری.
آدرس دانشگاه پلیس: تهران. خیابان
شمیران (کوروش کبیر) سه راه زندان
خیابان پلیس - دانشگاه پلیس.

۲- برای این نویسنده میتوانید به آدرس
دفتر مجله نامه بنویسید ضمناً داستانهائی
که از این نویسنده نام برده اید هنوز در هیچ



مایل به مکاتبه با کلیه دخترها و پسر های ایرانی میباشم .
آدرس : تهران . نازی آباد . بازار اول خیابان وطن . دبیرستان دولتی پسران عدل - احمد صابری .

*
خواهان مکاتبه با کسانی که طرفدار تیم تاج و ناصر حجازی و علی جباری و محمد رضا عادلخانی هستند میباشم .
آدرس : مازندران - شیرگاه کارخانه اشباع نژاد - قسمت حسابداری آقای علی اسدی عباس اسدی .

*
مایل بمکاتبه با خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران و علاقمند به جمع آوری تبر های خارجی هستم . ضمناً کسانی که مکاتبه کنند برایشان نمبر میفرستم .
آدرس : تهران . تهران پارس . فلکه اول خیابان ۱۴۸ شرقی پلاک ۵ بهروز خلیلی .

*
علاقمند مکاتبه با دوستاناران تیم فوتبال پرسپولیس تهران بخصوص علی پروین میباشم
آدرس : آستارا ، خیابان حکیم نظامی کوچه حکیم نظامی پلاک ۶۲ مهدی جوهری

*
خواستار مکاتبه با خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران و علاقمندان صدای مهستی و هایده و حمیرا و دوستاناران علی پروین - فردین و رضا بیگ ایمانوردی هستم .
آدرس : مراغه - خیابان پهلوی کتونی - روپرو کوچه قم . کافه بوستان - حیدر علی بینوایی

*
مایل با علاقمندان به نویسندگان و تهیه کنندگان فیلم های کوتاه ۸ میلیتری و همچنین دختران و پسرانیکه شعر میسرایند مکاتبه کنم .
آدرس : تهران . خیابان خیام . کوچه تختبل . کوی کاشیها شماره ۴۱ جواد جلالیان .

*
خواهان مکاتبه با دختران و پسران ایرانی که در ایران و یا در خارج بسر میبرند به زبان های فارسی و عربی میباشم . ضمناً آندسته از خوانندگان مجله هم که به جمع آوری تبر علاقمند میتوانند با اینجانب مکاتبه کنند .
آدرس : اهواز - خیابان زرنده . خیابان آریا - کوی رضاهلوی - سمت راست منزل ۱۴ علوان نبی

*
مایل بمکاتبه با دختران و پسران و نظر خواهی در باره رسته دلخواهشان میباشم
آدرس : تهران . خیابان شاهرضا . خیابان ابوریحان . خیابان ناهید پلاک ۶۳ شهرام جورقانیان .

*
خواستار مکاتبه با کلیه دختران و پسران ایرانی هستم .
آدرس : تهران - خیابان امیریه . چهار راه قلمستان - کوچه اسلامی . شماره ۱۵ ایرج انصاری

طرفداران تیم پرسپولیس و خوانندگانی چون فرهاد و فریدون فروغی میباشم .
آدرس : اراک . میدان غله . روپروی دارائی . منزل موسوی . مسعود موسوی .

*
خواستار مکاتبه با دختران و پسران ایرانی که در کلاس های سوم راهنمایی تحصیل میکنند میباشم .
آدرس : تهران . خیابان شاه . خیابان ابوریحان . کوچه رازی پلاک ۶۴ - امیر علی مختار زاده .

*
مایل با خوانندگان این مجله بویژه طرفداران همایون بهزادی کاپیتن تیم پرسپولیس مکاتبه کنم .
آدرس : بندر دلم . دبیرستان هدایت . ابراهیم حسینی .

*
خواهان مکاتبه با خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران بویژه دوستاناران تیم پرسپولیس و آنها که علاقمند دانستن جغرافیا میباشند هستم .
آدرس : تهران . کوی کن . دوپست دستگاه خیابان ۷ پلاک ۲ شماره منزل ۱۳۳ منزل عباس پرآزنگ رضا پرآزنگ

خواهان مکاتبه با کلیه دختران و پسرانی که علاقمند به بهروز وتوقی و رضا بیگ - ایمانوردی هستند میباشم .
آدرس : قم خیابان شاهزاده ابراهیم . دبیرستان چهارم آبادن . کلاس چهارم طبیعی اسماعیل زرنده .

*
مایل با خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران مکاتبه کنم .
آدرس : کلاله . خیابان پهلوی . کوچه هنرور - عراز محمد قربانیان .

*
خواستار مکاتبه با دخترها و پسرهای ایرانی هستم .
آدرس : تهران . شهپاز جنوبی . خیابان شبیر . چهار راه حافظ ، کوی نامی پلاک ۲۶ - علی بیطرفان .

*
خواهان مکاتبه با خواهران و برادران هموطنم هستم که صدای گوتوش علاقمندند .
آدرس : اهواز . خیابان نوذر . نبش مهران پلاک ۲۳۰ اسماعیل طاهری پور .

*
مایل بمکاتبه با خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران میباشم .
آدرس : کرمان . خیابان مادر . چهار راه راجی . پلاک ۴۱ منزل محمد زرمزاده

*
علاقمندم با کلیه دختران و پسرانیکه درسیکل اول و یا دوره راهنمایی درس میخوانند مکاتبه کنم .
آدرس : تهران . خیابان آینهاور . خیابان استاد مینی کوی سجاد شماره ۲۴

*
مایل با خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران و دوستاناران تیم تاج و علی جباری و حسن روشن مکاتبه کنم .
آدرس : جاه بهار . دکان محمدامانی - عبدل نوشکی .

*
خواستار مکاتبه با دختران و پسران هموطنم هستم .
آدرس : اهواز - کوی دولت آباد - لین ۱ کاشی ۶۴ - زمان جعفری .
در کلاس چهارم طبیعی دبیرستان پهلوی اراک تحصیل میکنم و مایل بمکاتبه بسا

اطلاعات

دختران و پسران

صاحب امتیاز: محمد ایرج امیر ارجمند

زیر نظر : نادر اخوان حیدری

تلفن مستقیم مجله : ۳۱۱۲۳۶

تلفنخانه اطلاعات : ۲۱۱۰۸۱

تلفن های فرعی مجله : ۴۲-۴۳

شماره ۷۸۴ - ۳۰-۱۳۵۲۱۰۳۰

آدرس : خیابان خیام - روزنامه اطلاعات

جاب : ایران جاب - چاپخانه اطلاعات

جدول

در نظر : تمام آزادان

افقی :

- ۱- نویسنده کتاب شاهزاده وگدا - سرگردان و آواره - ننه - پاینخت اینتالیا - از اسامی دختر خانمها - نوعی یقه - حرف تعجب - برعکس از آلات موسیقی است
- ۶- بعضی ها دارند - مقابل خروج - چهره و مقابل - رسم و سن - دستگاه ولت سنج - اجداد - علامت مفعول بواسطه

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۵	۴	۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲
۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲	۱	۵
۴	۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲	۱
۵	۴	۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲
۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲	۱	۵
۴	۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲	۱
۵	۴	۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲
۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲	۱	۵
۴	۳	۲	۱	۵	۴	۳	۲	۱

عمودی :

- ۱- دانکنش معروف - اولی بچه لوس و از خود راضی است و دومی شراب فرنگی (دوگله) - اشاره با گوشه چشم - منسوب به اول - فرمان - شب نیست - حرف فاصله - از رودهای ایران - از رقصهای فرنگی - کوچک و بزرگش نام جزیره‌هایی است در خلیج فارس - ضمیر اشاره - من و شما - اولی در بند است و دومی پایتخت یونان (دوگله) - تربیت و اخلاق - هر چیز کرد مانند را گویند - نیکه کلام درویش - تصدیق روسی - اثر رطوبت - از علامت جمع - ساختمان فرستاده : فاضل جنگیزی (الشرتر لرستان)

افقی :

- ۱- عروس شهرهای اروپا - از نویسندگان معروف ایتالیسی - از شهرهای ایران - بوعی کیموکش - اثر رطوبت از پادشاهان ساسانی - هنوز به اسباب نرفته و آرد نشده - پهلوانی - حرف همراهی - کلیدی در موسیقی - دریای عرب - از وسایل جنگی قدیم - از اسامی آقایان - همه به آن محتاجند - خدانکند بر دل نشیند - از شهرهای حومه استان فارس - حیوان باوفا - صدمتر مربع - رودی در فرانسه - اشاره با سروصورت - قدم یک پا - نمو - اولی شهر بیسی - فسانون است و دومی تکه کلام درویش (دوگله) - عروس بسین - برنده - مساری و برابر - ۱۱ - خالق همه از شهرهای ایران

عمودی :

- ۱- از حیوانات وحشی - گیاه سرشور - قسمتی در سر - از شهرهای معروف شوروی - اسم ترکی - گل کوزه گری - واحد پولی است - آزاد شده - نپدر و نه مادر دارد - علامت مفعول

۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱

- ۵- وسیله طرب - از هسته های خوردنی - همسران شاه دارند - عدد ماه - رفیق بلبل - بر ابرو میکشند - از فضانوردان معروف شوروی - طایفه‌ای در ایران - از سبزیجات خوردنی است - تکرار یک حرف - بهمز - فستق و خوبرو - از شهرهای ایران

افقی :

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹

عمودی :

- ۱- پیکر تراش معروف ایتالیایی - ادب داشتن و رعایت اخلاق نمودن - از میدان معروف تهران - بی آن کافر است - نام مبارک مادر حضرت محمد (ص) - واحدی در علم فیزیک - زود نیست - آنچه که روا نباشد - ایشان - اگر از شعرای ایرانی نبود حتما نام کوچک یکی از فوتبالیستهای ایران است - اگر کمیاب نباشد نامی برای آقایان است - برنده مهاجر - شراب فرنگی - ساز چویان - جای پا - سنگهای آسمانی را گویند - رشد

هریک از جدولهای این شماره جایزه دارد جدولها را حل کرده به آدرس تهران خیابان خیام موسسه اطلاعات طبقه ششم دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره جدول ارسال دارید و به همگم قرعه جایزه بگیرید.

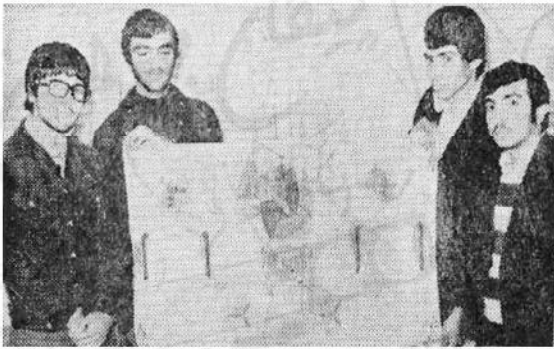
جوایز جدولها با همکاری نمایندگی
دوربینهای اینستاماتیک (کدک)

Kodak

به برندگان تقدیم خواهد شد

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰

گزارش شیرجه‌زنان



نشریه دیواری
گزارش از: اسماعیل رجبی
در دبیرستان بهراد نشریه‌ای
دیواری توسط آقایان: اسماعیل
رجبی - حسن بهرامی - عباس
رستگار - مرتضی مهاجرانی -
حیدر رستگار منتشر گردید.



مسابقه والیبال
گزارش از: غلامرضا فتح‌آبادی
در مسابقات والیبال آموزشگاه
های ناحیه ۱۰ نیم دبیرستان
ستارخان با نتیجه ۹-۱۵ و ۱۵-۱۵
تیم دبیرستان مزین را شکست داد.
بازیکنان تیم برنده از چپ به راست
عبارتند از آقایان: مسعود علیزاده -
وحید غلامی - بهرام رنجبران -
علیرضا حریت - عباس صادقی -
حمید حق وردی
ردیف سسسه از چپ راست عبارتند
از آقایان: غلامرضا فتح‌آبادی -
محمد ناقداری - جمشید اکبر زادم -
سید کاظم جواهری - محمود یادگاری.

در دبیرستان کوشش
خزاس از: سیمن طرابیبدیان
در مسابقات فونبال دانشجویان
دبیرستان کوشش، تیم گروه (ب)
منتحل از آقایان: رازمیک
آرزومانیان - ورژسورنیان سورن
زاکاریان - هایرابت کریگوریان -
آندره خاچاطوریان - آکس
خاچاطوریان سکورکن اینوس معام
قهرمانی را بخود اختصاص داد.

در دبیرستان شاهرضا
گزارش از: حیدر مستخدمین
حسینی
به‌همت آقای مینایور (معاون
دبیرستان) شاهرضا یکدوره
مسابقات شطرنج بین‌دانش‌آموزان
دبیرستان مذکور برگزار شد که در
نتیجه آقایان: رضاجاسمی -
ناصر صفقی - مصطفی مرتضوی -
رستمی نانی - حسن فراگلو -
احد آشوری - حسین دوستخواه -
احمد برادران برندگان دوره اول
این مسابقه شناخته شدند.

تپیه چند نشریه دیواری
گزارش از: مهدی توسلی
در دبیرستان دکتر نصیری چند
نشریه دیواری بنامهای «نهای
انقلاب»، «فرشته مقدس»، «۲۱ آثر»،
«بهرنگ» و «مهناب» با همکاری
آقایان: محمد جلال بدیعی -
احمد جعفری کلهرودی - فریدون
جهانی مختار - حمید جلال‌پور -
ابوالقاسم حبیبی - محمد جهانی
خمیرانی منتشر گردید.

مسابقات هاکی
گزارش از: عباس شجاع‌زاده
در مسابقات هاکی آموزشگاه‌ها
تیم دبیرستان محمدرضا شامپهلوی
دبیرستان پاکستانیهای مفیم‌مرکز
مقابل یکدیگر قرار گرفتند که
نتیجه این مسابقه به نفع دبیرستان
محمدرضا شاه پهلوی خاتمه یافت.
بازیکنان تیم برنده عبارتند از
آقایان: هوشنگ یادگاری -
بهداشت میرزائی - علی جمالی -
علی‌خادم‌الحسینی - عباس فتحی -
کوروش دهکالایی - عباس خادم
الحسینی - سعید لشگری - بیژن
دهکالایی - ابوالفضل بهی‌زادم -
حمید خالقی - مجید حق‌جو -
جمشید دهنلوی - منصور نوائی

در دبیرستان انوری
گزارش از: حاجی قلیچ‌گلته
در نخستین دور مسابقات
شطرنج قهرمانی آموزشگاه‌های
ناحیه ۱۳ تیم دبیرستان انوری
مرکب از آقایان: ابراهیم ربیعی -
محسن مولایی - حمیدرضا مفرد
طاهری - ابوالقاسم میرزایی بر
تیمهای دبیرستان آیتو دبیرستان
محقق به پیروزی دست یافت.

مسابقه فوتبال
گزارش از: مجید رسولزاده
فرساده
در دبیرستان باباطاهر مسابقات
فوتبال «گل کوچک» بین چند تیم
داخلی برگزار شد که در نتیجه
تیم آژاکس به مقام قهرمانی این سری
مسابقات دست یافت.
بازیکنان تیم برنده عبارتند از
آقایان: محسن بنایی - حسین
کهبازی - حسن کهبازی - نادر
برمایور



در مدرسه راهنمایی میرهادی
گزارش از: علی قاصدیان
نشریه دیواری توسط پنج‌نفر
از دانش‌آموزان مدرسه راهنمایی
امین میرهادی تحت عنوان
«پیشاهنگ» منتشر گردید، دانش
آموزانی که در تهیه این نشریه
همکاری داشتند عبارتند از آقایان:
حمید رضا باقرخان زند حسین
سعیدی - علی یآوری - سیدحسین
سادات‌اخوی - علی دربندی

در کتابخانه کانون پرورش فکری
گزارش از: رضا سپاهی
اعضای کتابخانه شماره ۷
کانون فکری کودکان و نوجوانان
نشریه دیواری تحت عنوان «خیام»
با همکاری آقایان: مسلم هامون
نورد - محمدرضا ضربتی - علیرضا
تبلانی - حسین گودرزی - ابراهیم
ضربتی انتشار دادند.

مسابقه معلومات عمومی
گزارش از: عباس طاهری جلیلی
یکدوره مسابقات معلومات عمومی
بین ۶۰ نفر از دانش‌آموزان مدرسه
راهنمایی نورستان با همکاری محمد
و عباس طاهری جلیلی برگزار شد که
در نتیجه دوشیزگان: نسرين
سلطانخواه - نسرين عیبدی - فرزانه
حسینی - شهناز ضیایی - اخترزاد
نیکویی - برندگان این مسابقه شناخته
شدند.

تزارش شیرخواران

در دبیرستان دکتر عمید
گزارش از : رضا سپاهی
کتاب لژیون خده، گسزاران بشر
در دبیرستان دختر عمید بسریستی
آقای فضلی و با عضویت گروهی
از دانش آموزان تشکیل گردید .

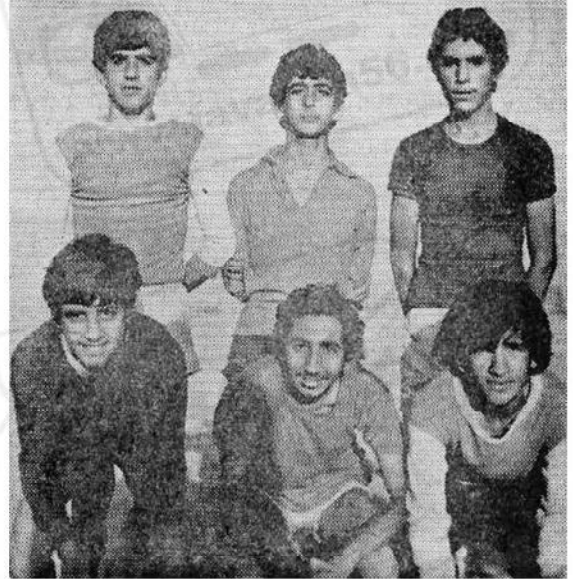
در دبیرستان بیک
گزارش از : مستود احمدی
گروه روریامه بکری دبیرستان
بایک نشریه، دویاری با مساعی
آقایان : طاهری - سلطانی -
حاج رضائی - لطیفی - فر - مسلم
هاسه - حیدری - میرخندان -
خوشبختیان منتشر کردند .

مسابقه شطرنج
گزارش از : جواد جلالیان
در مسابقه شطرنجی که بین
دانش آموزان دبیرستان رستاخیز
برگزار شد آقایان : ناصر هلالی -
محمد آقاسی زاده - عظیم فراهانی -
بترتیب عنوانهای اول تا سوم را
احرار کردند .

در دبیرستان بزرگ تهران
گزارش از : حمید نظری
در دبیرستان بزرگ تهران
نشریه ای دیواری با همکاری
آقایان : فاخری و زابلی دانش
آموزان کلاس سوم منسرجردید .

انتخاب تیم پینکینگ
گزارش از : محمود فرهنگ
در مسابقات انتخابی پینکینگ
که بین دانش آموزان مدرسه
راهمنانی و دبیرستان محقق انجام
گردید آقایان : محمود گلچین .
کریمی رنگ - محمد علی خسروی -
علی محمد قربانی از میان ۲۸
شرکت کننده بعنوان اعضای تیم
دبیرستان مذکور انتخاب گردیدند .

در دبیرستان سنایی
گزارش از : احمد اخوان
کتاب پیشاهنگی دبیرستان سنایی
بسریستی آقای توتونی (دبیر
دبیرستان) و با عضویت گروهی
از دانش آموزان تشکیل گردید .



مسابقه فوتبال
گزارش از : سید محمد حسن میرفندرسکی
یگدوره مسابقات فوتبال « گل
کوچک » بین کلاسهای سیکل اول
دبیرستان فرصت انجام شد که در
نتیجه تیم کلاس سوم ۲ مقام اول را

بدست آورد .
بازیکنان تیم برنده عبارتند از آقایان :
نعمت اله نجاریان - اصغر شفائی -
مجید باقریان - محمود هاشمی -
سپاهک اصلانی - سپاهک فریح زاده .

اعضای کلوبها
گزارش از : داود نصیر بور
در دبیرستان ستارخان کلوبهای
متعددی در رشته های : نقاشی ،
موسیقی ، دکلمه زیر نظر آقای
معینیان (معاون دبیرستان) تشکیل
گردیده است .
اعضای این کلوبها عبارتند از
آقایان : شعبان گل محمدی - جعفر
قربانی - احمد دیرمکانی - عادل
محمودمنش - ایوب بهنونه -
قاسم بنفشه - حمید علیچایی -
عباس سادات - میرمحمد سعیدی -
محمد رضائی - حمید البرزبور -
محمد حاجی زاده - رسول
جعفرخانی - میردال جلالی

مسابقه پینکینگ
گزارش از : جواد جلالیان
در مسابقات پینکینگ آموزشگاه
های ناحیه ۷ تیم دبیرستان رستاخیز
مرکب از آقایان : سید حسن
سنجایی - محمد کریمی - عیسی
برنده طلب - ناصر هلالی - لقمان
خلیلی مقام سوم را کسب نمودند .

بازیکنان تیم پینکینگ دبیرستان
پیروزی تیم پینکینگ
گزارش از : ولی الله رضاخانی
در مسابقات پینکینگ آموزشگاه
های ناحیه ۱۱ تیم دبیرستان
منوچهری بسریستی آقای ناصر
خادمی مقام سوم را احرار کرد .
بازیکنان تیم پینکینگ دبیرستان



کتاب اطلاعات دختران و پسران
گزارش از : اسماعیل رجعی
مسابقه شطرنج بنام کتاب اطلاعات
دختران و پسران با همکاری اسماعیل
رجعی و حسین قاسمی در دبیرستان
بهباد انجام شد و طی آن آقایان : جواد
ملاحسینی - حمید کساد - محمد
امینی - بترتیب مقامهای اول تا سوم
را احرار کردند .

مسابقه بسکتبال

گزارش از : سلمان صدوفی
در مسابقات بسکتبال آموزشگاه های ناحیه ۷ نیم دبیرستان الهی موفق شد مقام هیرماتی این دور از مسابقات را بدست آورد .
اعضای تیم برنده عبارتند از :
آقایان : علی حجاریان - رجب قمی - احمد رنجبر - جمشید قادری - جمال فضل الهی - فریبرز کریمی

بیروزی تیم فوتبال

گزارش از : عباس شجاعزاده
در مسابقات فوتبال آموزشگاه های ناحیه ۱۱ نیم دبیرستان محمدرضا شاه پهلوی بر تیمهای دبیرستان نخت جمسود و دبیرستان آروین به پیروزی رسید .
بازیکنان تیم برنده عبارتند از :
آقایان : قاسمی - اکبر نوروزی - مسعود تروستی - سهراب جهبانخش - منوچهر هنرور - محمد مرادی - علی سیف الهی - اکبر علی بخشی - مهدی نظری - مالک - قدرت اله کریمی - محمود جباری - منصور باهری - محمد ساپونه - ناصر افابور - حسن صادقیان - محمدعلی فروغی - سعید مهرآور - محمد کوردوزی

نشریه دیواری

گزارش از : صفی قهرمانی صغیر
نشریه ای دیواری بنام «دانش و هنر» در مدرسه راهنمایی امین میرهادی با مساعی آقایان : محمدرضا علشیر - ماشاءالله صفوت - احمد مشایخ - اسماعیل نژاد منتشر گردید .

مسابقه داستان نویسی

گزارش از : رضا سپاهی
در کاخ جوانان فرح آباد بندوره



شکست داده .
بازیکنان تیم برنده ایستاده از راست به چپ عبارتند از آقایان : فرمان آراغ - اکبر فیروزیان - حمید سیدقاسمی پور - سبزی - نافی - مولودی

مسابقه فوتبال

گزارش از : سیدتی محسنی
در مسابقه فوتبال آموزشگاه های ناحیه ۱ تیم دبیرستان بامداد تیم دبیرستان یمن را با نتیجه ۱-۲

دانش آموز کلاس سوم منتشر گردید .
بیروزی تیم بسکتبال گزارش از : غیرض ناخواه سرکندی

در مسابقه بسکتبال که بین تیمهای دبیرستان اسدآبادی و دبیرستان ستارخان برگزار شد تیم دبیرستان اسدآبادی با نتیجه ۶-۲۰ به پیروزی رسید .
بازیکنان تیم برنده عبارتند از : آقایان : افتخاری - محمدیارلو - قرچه ریحق - تروند - خلیلزاده - قدیانی - جعفری - دالانی - سلماسی - غفوری

پیروزی تیم بینک بانک گزارش از : از اسلان اسدی طی مسابقات بینک بانک اثراری و تیمی که بین مدارس زاهد ۱۶ برگزار شد آقایان از مدرسه

مسابقه داستان نویسی بین اعضا این کاخ برگزار گردید که آقایان : غلامحسین عطائی (مقام اول) ، یعقوب باوری و غلامعباس رحیمی (مشترکاً مقام دوم) مرتضی جهانگیری (مقام سوم) را بدست آوردند .

در دبیرستان ادیب گزارش از : مجید فرزانه نژاد در دبیرستان ادیب نشریه ای دیواری تحت عنوان «تربیت آزاد» توسط آقایان : حسین فلاچی - عباس کاظمی - فرامرز فیضی زاده - آرمن ماداغچیان و آبتوسی منتشر گردید .

نشریه دیواری گزارش از : سیدباقر قریشی در دبیرستان کریمخان زاهد نشریه ای تحت عنوان «بیکزنده» توسط آقای محمدعلی کهزاد پور

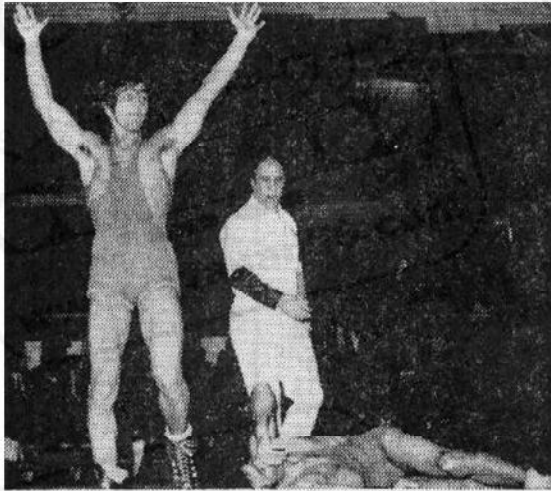
محمسن امیر اقاغلی - حسین صادقی - علیرضا مرتضوی - محمدرضا کریمی - فرهاد اورنگ - محمدیوسفی - عباس سقاء واحد - علی حسین فرخی - عباسعلی خوشنویسان - محمود شفیعی - داریوش اسدی - خسرو برچی پور - محمد یوسفی - محمدعلی معدنار - اسماعیل نفیسی - حسین کاظمی زاده - علی اصغر رسولی - امامیه - حسین فرمائی - محمد حسن غلامی - محمدعلی محمد جهانگیر نوروزی - هادی گل محمدنیا - اصغر امیدوار خرم - علیرضا ابراهیمی - کمال خدابناهی - داود نصرپور - چنگیز ظریفیان قنبری - حسن نوازی - علی خواجوی - محمود طبری - منصور شیرینی - رحیم کمالی - هادی نائغیان - علی یازبان - مجید برنجی - رمضان عابدی - اسماعیل خرازان - محمود فاضل نیا - اردشیر صاحبی عباس وطن پرست - محسن کریمخانی - حسن رنجبر

سیدرضا میرحسینی - علی قاصدیان - ولی الله رضاخانی - حبیبوادیان - امیر حسین نوری بلاباد - حبیب الله مقدسی - هادی بهلولی - محمدتقی صادقی - ناصر مساف - حمید رضا علوی - محمدرضا چهارگشا - بدانه فناخی - ابوالقاسم ارتنگی فراهانی - مهرداد حسینی - احمد رستی - امیر هوشنگ درویش زاهد - احمد جوانی - عباس شجاعزاده - سیدحسن فقیهی - مهدی جوادی - مهدی توسلی - پرویز جعفری - گوهرری - ادوارد شاهوردیان - مصطفی اسدی - عباس مولا - محمود سلامتی - جلال عالی خانی - احمد صباغ فرشی - حسین کرچی - سید کمال نادری - اکبر انصاری - امیر هوشنگ فرچی - مسعودخان - سیدمحمد مرتضوی - مرم - ناصر کشایخی - حافظ صادقی - ناصر وفا - منصور تنبانیان - طهمورث علیرزاده - احمد جلالی - سعید صرافیان

دیناله اسامی دیدار کنندگان

مصطفی پاشا - مسعود اردکانی - بیژن فتاحی - حسین آقا کریمی - علی اصغر سابعی - سعید حبیبی - داود نظرزاده - اسماعیل رحیمی - مجید سلیمانی - سیدحسین قاسمی - خسرو وفاکار - اکبر زرمز - سید محسن میرندرسکی - مجید رسولزاده - حسن رحیمی - منوچهر رهما - سلمان صدوفی - حمیدرضا حسین خان - محمدحسین خسروی - کامران شیخ - حجت اله عبدالیان - ناصر دستخواش منفر - حسن رضاطقی - محمدرضا سلیمی - تیا - عباس افشاری نشاط - صدوق پورقریان - جواد رسولزاده - پایدار - سید جمال هاشمی علیا - همایون بیات - یعقوب لطیفی - یزدان کریمی - حیدر جوانینزاده - قربانعلی امرهیی - محمدرضوانی - حبیب الله یزیشکی - مجیدحسین بیات - منصور محمدی - حسن بیطوطی - محمدرضا تقی خانی

محمد رضوانی - جمشید مبشری - سیدرود - محمدحسن ترابی ساکی - محمدفراهانی - محمد داوریار - محسن زمانی - حسین ناناری - عباس شریعزاده - بهرام قریشی - مسعود احمدی - منصور غفوری - فرهاد حیدری - جواد افشاری - محمد مرادی - سرکندی - محمود روشندل - محمدعلی بیات - ابوالفضل رضا سلطانی - ابوالقاسم بسنده - بهروز کیکاوسی - مجید حقیقت بیان - مهدی امیرقلی - مرتضی طاهری - احمد بهمنی نژاد - علیرضا نامخواه - غلامعلی بابائی - مهدی جعفری مشکی - نورالله غنی آبادی - حجت اله اسدیون - صفی قهرمانی صغیر - رحمت الله شایق - مجید فرزانه نژاد - اسماعیل فرهادفر - کیارخ معالی - احمد آخوان - عباسقلی محمدی - حسن خسروآبادی - جواد جلالیان - مجید یزدی مقدم



پورکریمی آخرین انتخاب شده برای مسابقات تفلیس در صحنه ای از مبارزات جام آرمانهر

فدراسیون کشتی شوروی برای حضور در مسابقات بین المللی جام تفلیس از ۱۰ کشتی گیر ۳۳ همراه ایرانی دعوت بعمل آورده که بروش سالیان گذشته در جام تفلیس شرکت کنند . این دعوت نامه در حالی بفدراسیون کشتی ایران رسید که فیلا ۱۴ ن نامزد شرکت در جام تفلیس شده بودند. باین منظور با تصمیم کمیته فنی ضمن یادآوری مصدومیت اسداله رضائی برای ۵۷ کیلو رضان خدر انتخاب شد و تنها انهام در ۶۴ کیلو بخاطر گزینش حمید کرمانشاهی و قدرت پورکریمی بود که ضرورت انجام این مسابقه از سوی کمیته فنی اعلام شد . باین شکل که نفر پیروز در صف برگزیدگان جام تفلیس راهی شوروی و چهره مغلوب بجام دانکوف اعزام خواهند شد . این مبارزه با امداد جمعه گذشته

در سالن تمرین امجدیه برگزار شد که طی آن قدرت پورکریمی ۸-۶ صاحب پیروزی شد . هرچند که فضاوت این مسابقه توام با اشتباه فراوان بود ولی حمید کرمانشاهی فیل از ابتلا به تنگی نفس نمایشی دلپذیر ارائه داشت . باین ترتیب تیم اعزامی بمسابقات تفلیس باین شرح اعلام شد . روحی- ماشائاله کاشف- رمضان خدر- قدرت پورکریمی - محمد خرمی- روح اله گودرزی- حسینی- نوروزیان - محمد رضا طالقانی - رضا سوخته سرائی - داوایوب . سرپرستی این گروه را که هشتم بهمن ماه بسوی جلفا عزیمت می کنند پرویز عرب عهده دار است، محمد علی خجسته پور - نصراله سلطانی نژاد بعنوان مربی و فیلی پور بعنوان داور تیم راهبر می خواهند کرد .

اسلاید مسعود اسداللهی از:

علیرضا ابرقوئی

دومین توپ طلای اروپا برای شاهزاده

فوتبال هلند

مجله فرانس فوتبال به روش گذشته و سالیانه خود در پایان سال مسیحی به انتخاب بهترین فوتبالیست سال اروپا مبادرت کرد، که این بار نیز جان کرویف توپچی مشهور هلند و بازیکن سابق آژاکس آمستردام و کنونی بارسلون اسپانیا موفق به فتح این عنوان شد . شاهزاده هلندی که دو فصل قبل نیز به این افتخار دست یافته بود موفق شد در ردیف آلفردودی استفانو که دوبار موفق به فتح توپ طلای بهترین بازیکن اروپا شده است قرار گیرد . این فتح بزرگترین آرزوی فوتبالیست مشهور هلندی بود . رده بندی بدست آمده از این قرار می باشد .

- ۱- جان کرویف (بارسلون) ۹۶ امتیاز .
- ۲- دینوزوف (جوونتوس) ۴۷
- ۳- گردمولر (بایرونیخ) ۴۴
- ۴- امتیاز .
- ۵- فرانس بکن بوئر (بایرونیخ) ۴۰ امتیاز .
- ۶- پیل برهنر (لیدز یونایتد) ۳۴ امتیاز .
- ۷- بدین ترتیب جان کرویف -

کاپیتن تیم ملی فوتبال هلند که ماه مرداد گذشته از تیم آژاکس آمستردام به تیم بارسلون اسپانیا نقل مکان نمود، همچون سال ۱۹۷۱ باردیگر مردسال فوتبال اروپا شد و هجدهمین توپ طلای مجله فرانس فوتبال را تصاحب کرد . بردهندگان ۱۸ نوره توپ طلای اروپا

- (۱۹۵۶) استانیاماتوز (انگلیس)
- (۱۹۵۷) دی استفانو (اسپانیا)
- (۱۹۵۸) ریموند گوپا (فرانسه)
- (۱۹۵۹) دی استفانو (اسپانیا)
- (۱۹۶۰) لوتی سواره (اسپانیا)
- (۱۹۶۱) عمر سیوری (آرژانتین)
- (۱۹۶۲) ژوزف ماسابوست (چکسلواکی)
- (۱۹۶۳) لوتیاشین (شوروی)
- (۱۹۶۴) دنیس لائو (اسکاتلند)
- (۱۹۶۵) روزه یو (برتغال)
- (۱۹۶۶) بابی چارلتون (انگلیس)
- (۱۹۶۷) فلوریان آلبرت (مجارستان)
- (۱۹۶۸) جورج بست (ایرلند شمالی)
- (۱۹۶۹) جانی یوریا (ایتالیا)
- (۱۹۷۰) گردمولر (آلمان غربی)
- (۱۹۷۱) جان کرویف (هلند)
- (۱۹۷۲) فرانس بکن بوئر (آلمان غربی)
- (۱۹۷۳) جان کرویف (هلند)

۲۸ سالگی پایان راه برای یان مور

* یان مور بازیکن برتوان و معروف تیم فوتبال منچستر یونایتد انگلستان بخاطر آسیب دیدگی ناچار گردید در سن ۲۸ سالگی کار بازیگری فوتبال را ترک گوید !

جندی پیش در جریان مسابقات قهرمانی باشگاههای انگلستان مور بپایش از قسمت فوزک صدمه دید و پزشکان بدنبال معاینه و بررسیهای بسیار اعلام کردند : فوتبالیست با ارزش انگلیسی بایستی فوتبال را کنار بگذارد .

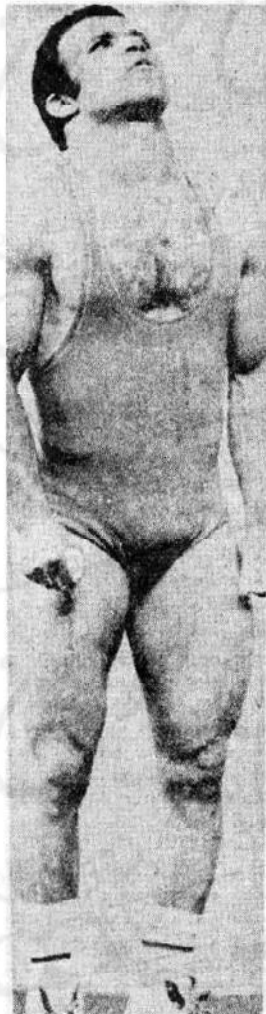
منچستر یونایتد در فصل گذشته بدنبال رقابتی سخت با باشگاه دربی کانتری او را از نانتینگهام فارست مبلغ ۲۰۰۰۰۰ پوند (۴۰۰۰۰۰ تومان) خریداری کرد . ضمن اینکه بایستی توجه داشت طول تمام نقل و انتقالات در تاریخ فوتبال انگلستان فقط ۸ بازیکن قیمتی برابر ۲۰۰۰۰۰ پوند و بالاتر داشته اند . «یان مور» را بدون تردید بایستی یکی از بهترین مهاجمین در فوتبال انگلستان بحساب آورد ولی بدشانسی بزرگ او این بود که بدنبال روی کار آمدن سرالفرمزی روش ۳-۲-۴ را برای تیم ملی انتخاب نمود . زیرا در پست بفل چپ مور بازیکنی اسننائی است که بدون اغراق میتوان بدیفرنظیرش کمتر وجود دارد. باین ترتیب شکل ۳-۲-۴ برای او یک روش ایده آل است .

بهرحال ۲۸ سالگی نقطه پایان راه برای «مور» بود و از این پس دیگر در جمع سرخپوشهای منچستر یونایتد ظاهر نخواهد شد، مگر اینکه معجزهای رخ دهد.

شکست آژاکس مقابل میلان . آ. ث.

تیم ایتالیائی میلان . آ. ث. فاتح جام در جام باشگاههای اروپا در دیدار رفت «سوپر جام» تیم آژاکس قهرمان ۳ ساله باشگاههای اروپا را با نتیجه ۱-۰ مغلوب کرد! این دیدار بعد از ظهر چهارشنبه گذشته در برابر ۴۰ هزار تماشاگر در استاد یوم سایزوی شهر میلان انجام گرفت و در دقیقه ۷۷ مسابقه «جباروجی» گوش چپ میلان با استفاده از یک لحظه غفلت هورست پلانگتورک دفاع آلمانی آژاکس تنها گل این دیدار را وارد دروازه آژاکس قهرمان اروپا کرد .

مسابقه «سوپر جام» باشگاههای اروپا که هنوز حالت رسمی بخود نگرفته از سال پیش آغاز شد که آژاکس با شکست تیم رنجرز گلاسکو بفتح آن ناتل آمد . برگزار کنندگان مسابقه سوپر جام باشگاههای اروپا ۴ تیم قهرمان باشگاههای اروپا و برنده مسابقات جام در جام باشگاههای این قاره میباشند . در سال ۱۹۷۳ در حالیکه آژاکس برای سومین بار جام باشگاههای اروپا را برد، میلان . آ. ث. فاتح مسابقات جام در جام گردید .



نصیری ورزشکار برگزیده آسیا

سازمان «بنیاد ورزشی» شهر لوس آنجلس آمریکا بدنسال کزیشی همه جانبه محمد نصیری وزنه بردار معروف ایران را بعنوان بهترین چهره ورزش قاره آسیاد در سال ۱۹۷۳ انتخاب کرد.

سازمان مزبور با بررسی رویداد های ورزشی طول سال گذشته (۱۹۷۳) بطور کلی شش چهره را بعنوان درخشانترین ورزشکاران اروپا، آسیا، آفریقا، آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی و استرالیا معرفی نمود. که در مورد آسیا این موفقیت نصیب محمد نصیری گردید.

نصیری در مسابقات وزنه برداری قهرمانی جهان در «هاوانا» ضمن خلق دو حدنصاب تازه برای دسته مگس وزن مدال طلا را تصاحب کرد.

در کزیدگان، سازمان بنیاد ورزشی لوس آنجلس باین شکل میبایستند.

آسیا: محمد نصیری از ایران صاحب مدال طلای دسته مگس وزن

ایتالیا، بهترین تیم فوتبال اروپا

مجله معروف فرانسوی «فرانس فوتبال» هفته گذشته در آخرین شماره خود در سال ۱۹۷۳ «تیم ملی ایتالیا» را بعنوان بهترین تیم فوتبال اروپا در سال پیش معرفی کرد.

فرانس فوتبال در مورد چگونگی این گزینش نوشت: در انتخاب ایتالیا بعنوان بهترین تیم در فوتبال اروپا کوچکترین تردیدی وجود ندارد. زیرا ایتالیا تمام دیدارهایش بغیر از یک بازی را (مسابقه صفر-صفر با ترکیه در ناپل) در سال گذشته با پیروزی پایان برد.

از بزرگترین پیروزیهای ایتالیا شکست ۴-۰ برزیل و ۱-۰ انگلستان بود که دومی در استادیوم ویملی لندن بدست آمد.

رده بندی بهترین تیمهای فوتبال اروپا: ۱- ایتالیا ۴- سوئد ۴- یوگسلاوی

محمد نصیری

مسابقات کشتی یکانهای مقیم مرکز

- جهت انتخاب تیم کشتی یکانهای مقیم مرکز و حضور در مسابقات قهرمانی نیروی زمینی که در شهرستان اهواز برگزار میشود، مسابقاتی طول دوشنب در محل دانشکده افسری انجام شد که تیم لجستیکي بابرتری قابل توجهی بمقام قهرمانی رسید، نتیجه کلی مسابقات از این قرار اعلام شد.
- ۴۸ کیلو: ۱- ابراهیم عبدالللی
 ۲- محمد تقی رجائیان ۳- جعفر ربیعی
 ۵۲ کیلو: ۱- رسول پراتی ۲- محسن خواجهدهی ۳- محمد حسن دولتشاهی
 ۵۷ کیلو: ۱- فیروز زارع ۲- یداله کریمیسی ۳- مهدی اصفهانپنژاده
 ۶۲ کیلو: ۱- جهانگیر عبدالباقر ۲- سید ابراهیم سیداحمد ۳- باقر فراش
- ۶۸ کیلو: ۱- محمد حسن عسری
 ۲- محمد رضا والی ۳- یداله جعفرباش
 ۷۴ کیلو: ۱- روح اله گودرزی
 ۲- حسین هوشنگی ۳- ابراهیم آبخو
 ۸۲ کیلو: ۱- مرتضی علی میرزائی ۲- علیمراد همتی افسری
 ۳- عقیل شاهی
 ۹۰ کیلو: ۱- حمید علی دوستی
 ۲- منوچهر مقصودی ۳- کریم توکلی
 ۱۰۰ کیلو: ۱- علی آشوری ۲- ابوالفضل دوزنده ۳- جعفر نوروزی
 ۱۰۰ کیلو بیلا: ۱- ابوالفضل انوری ۲- عبدالکمال سرباب
 باین ترتیب لجستیکي با ۳۴ امتیاز بمقام قهرمانی رسید و تیمهای افسری - گارد دوم و سوم شدند.

کشتی گیران آزاد و فرنگی پنجشنبه بفرانسه رفتند

بامداد پنجشنبه هفته گذشته کشتی گیران برگزیده رشته های آزاد- فرنگی برای شرکت در مسابقات بین المللی روزه کولن در شهر کلرمونت در فرانسه شصت نفر بودند.

در تیم ۵ نفره ایران محسن فرحوشی - ابراهیم برویزی و رضا خرمی در رشته آزاد محمد دلیریان و اکبر یدالللی در رشته فرنگی عضویت دارند.

این گروه را پرویز سیروسپور بعنوان سرپرست و ابوالحسن هاشمیان بعنوان داور همراهی می کنند. این نخستین بار است که کشتی گیران ایرانی در این تورنمنت شرکت می کنند

فرهنگدوست و آغاز تمرینات

محمد فرهنگدوست کشتی گیر سابق تیم ملی و برنده مدالهای نقره جهانی سالهای ۱۹۷۰ کانادا و ۱۹۷۱ صوفیه که بعد از ناکامی در مسابقات بین المللی رومانی با مبارزه جوئی و داغ کرده بود، بملف سلامتی بازگشته اش یار دیگر تمرینات مقدماتی را آغاز کرده است.

فرهنگدوست که در بازگشت قصد آزمون بخت خویش در دسته ۸۴ کیلونی هارا دارد، بملف دانستی های رشته فرنگی و تجربیات گذشته می تواند در هر دو رشته آزاد فرنگی در مسابقات آسیائی تهران مددکار تیمهای ایران باشد. بخصوصی که در ۸۴ کیلو خلاء چشمگیرتر از روزهای نزدیکی باشد و این سبب شده بازگشت او با امیدواری همراه باشد.

بقیه گرگهای خونخوار

گوششان رسید و بیرمرد گفت :

- خدایا کمکمان کن .

سپس به دخترش گفت :

- در همین نزدیکی ما باید یک غار باشد سعی کن آنرا پیدا کنی و گرنه گرگ های خونخوار آدم نما ما را پیدا کرده و خدایمان چه بلای بی سرمان خواهند آورد و درحالی که «فیروزه» با نگرانی چشم به اطرافدوخنه بود و آهسته در جاده خطرناک پیش میرفت، «شهاب» چشم گشود . تا چند دقیقه نمی دانست کجاست همینکه متوجه موقعیت خود شد نگاهی به اطرافش که در تاریکی فرو رفته بود کرد و فهمید که پهلوی درختی افتاده آهسته بدنش را بلند کرد استخوانهایش درد میکرد یک دفعه متوجه شد که این تکدرحالت او را از سقوط به ته تدره نجات داده درحالی که با هر حرکتی درد شدیدی در سراسر بدنش می پیچید نشست و به درخت تکیه داد . کبک سبیده میزد که او از جا برخاست خوشبختانه جز شکستگی سرش که خوشش خدک شده بود و چند خراش سطحی صدمه ای نداشت بود . درحالی که به زحمت راه صرف شروع میالا رفتن از سربالائی تپه سنگی شد ، عرق تمام بدنش را پوشانده بود به جاده باریک رسید ، زانوهایش بی اختیار نامید چند دقیقه به تخته سنگی تکیه داد و همینکه نفسش جا آمد دوباره به راه افتاد و از جویبار باریکی کمی آب نوشید و سرو صورتش را شست ، هوای تازه کوهستان کمی حالش را جا آورده بود ولی فکر اینکه «ژیان» چه بلای سرش آمدن گرانش کرده بود همینطور که پیش میرفت ناگهان از دیدن چند لاشخور که بر فراز آسمان پرواز میکردند دلش لرزید و از تخته سنگی بالا رفت و به اطرافش نگاه کرد ، در آن دور هاشعله ضعیف آتشی را دید از تخته سنگ پائین آمد دوباره براه افتاد . حدود نیم ساعت بعد شعله آتشی را واضحتر دید و همینکه متوجه حرکت آتشی که نزدیک آتش نشسته بود شد خود را روی زمین انداخت و شروع به خزیدن کرد . وقتی به تخته سنگی که نزدیک چادر

کوچکی قرار داشت رسید از جا برخاست و از پشت تخته سنگ به منظره ای که دلش را لرزاند چشم دوخت . «ژیان» در حالیکه سرش به روی شانه خم شده بود به تیری بسته شده بود و نوک تیر یک لاشخور نشسته و با چشمان درنده ای به دوست مجروحش نگاه میکرد . در کنار آتش «جواده» سرش روی زانو خم شده و به خواب رفته بود کمی آنطرفتر یکی از مردان او روی زمین دراز کشیده و آهسته خرخر میکرد «شهاب» با فوس بزرگی آن محل را دور زد و همینکه به نزدیکی تیر رسید کارد شکاریش را درآورد و بند های دست و پای «ژیان» را برید و آهسته او را بغل کرد که زمین نیفتد ، سپس او را از آن محل دور کرد و پشت تخته سنگی دراز کرد و چند دقیقه بعد برگشت و همینکه بالای سرنگبان بخواب رفته رسید خم شد و بندش را از او تکان داد . «سلیم» یکدفعه از خواب پرید اما قبل از اینکه فرصت فریاد زدن پیدا کند «شهاب» با قبضه کارد به پیشاپیش کوبید و با دست چپ دهان او را گرفت و برای بار دوم قبضه کارد را فرود آورد و «سلیم» ناله ای کرد و از هوش رفت . در این موقع «جواده» از خواب برید و همینکه چشمش به «شهاب» افتاد نعره ای کشید و از جا جست ، «شهاب» کارد بدست چند قدم عقب رفت و شلاق «جواده» زوزه کشان هوارا شکافت و به دور کمر «شهاب» پیچید و فشار شدیدی او را که به سختی ضعیف شده بود از جا کند . «جواده» بایرحمی او را بروی زمین کشید و با قبضه وحشانه ای میخندید دست و پای «شهاب» در اثر برخورد با سنگ ها مجروح شده بود و شلاق چنان بدور بدنش چسبیده بود که تلاش های «شهاب» برای باز کردن آن نتیجه ای نداشت . «جواده» ناسزا گویان او را بدنبال خود می کشید ، وقتی «شهاب» به تخته سنگ تکیه داد «جواده» کبک دفعه متوجه مقاومت او شده بود با شدت شلاق را کشید زانو های «شهاب» کبک خم میشد ، اگر از جا کنده میشد کارش تمام بود . لحظه به لحظه فشار بیشتر میشد و «جواده» ناسزا گویان با شدت انتهای شلاق را کشید . در این

موقع «شهاب» کارد را بالا برد و با یک ضربه شلاق را برید در اثر بریده شدن ناگهانی شلاق «جواده» تعادلش را از دست داد و با سر تپید قدم عقب رفت و ناگهان صدای فریادی در سکوت کوهستان پیچید و «جواده» به پائین دره غلتید . «شهاب» آهسته خود را به پرگاه رساند و از دیدن جسد «جواده» که به سنگها برخورد میکرد و به پائین سقوط میکرد و سرش را بر گرداند . سپس به طرف دوستش رفت قبل از هر کار از همفهمی که به زین اسب «جواده» بسته شده بود قدری آب به دهان «ژیان» ریخت و بعد اوراکه با زحمت چشمش را کشوده بود بغل کرد و روی زمین آسب گذاشت . در این موقع «فیروزه» که سرش را از غار بیرون آورده بود با خوشحالی گفت :

- پدر آنها دور شدند و آماده را در پیش گرفتند حالا میتوانیم به راه بیسیم وقتی پدر و دختر ستم دیده وارد جاده اصلی میشوند «شهاب» به «ژیان» که کاملا به هوش آمده بود گفت :

- میتوانی خودت را روی اسب نگهداری؟ - بله ، ولی خیلی خسته ام . «شهاب» که از خستگی نزدیک بود از پا درآید پشت سر «ژیان» سوار اسب شد و بطرف جاده اصلی رفت و نزدیک ظهر به «فیروزه» و پدرش رسیدند و بطرف مینگون حرکت کردند و رفقای آنها که منتظرشان بودند از دیدن آنها شرمی را که بسته بودند فراموش کردند و «فرامرز» با نگرانی پرسید :

- چه اتفاقی افتاده - «شهاب» با صدای ضعیفی گفت :

- این بیرمرد و دخترش را سوارانومیل کیند و «ژیان» را با انومیل دیگر فرار بهران بفرستید چون شدیداً احتیاج به دکتر دارید . ولی تو هم زخمی شده ای بسوار شو ، ولی لاقال بما بگو چه اتفاقی افتاده ؟ - صبر داشته باشید وقتی حال «ژیان» خوب شد همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد . پایان هفته دیگر داستان جالبتری برایتان خواهم گفت :

- بچه ها راه بیفتید باید ما از جمعیت طرفداری کنیم تا خانه و مزرعه «کوپر» را برسر او و کابو هایش خراب کنند عملکن «مارتا» حیف است که این نمایش جالب را نبینی . چند دقیقه بعد «فارون» و رفقای تپهگارش به طرف مزرعه «کوپر» حرکت کردند ، وقتی به آنجا رسیدند جمعیت از حصار گذشته بود و «کوپر» مرتب اخطار میکرد که دور شوند چون نمی خواست در اثر تیراندازی زن ها و بچه ها از بین بروند . «مارتا» پس از نگاهی به جمعیت ناگهان اسبش را به حرکت درآورد جمعیت از جلو اسب او خود را وحشت زده به کناری میانداخت «فارون» چندبار او را صدا کرد ، وقتی «مارتا» باو اعتنائی نکرد هفت تیرش را کشید و شلیک کرد ، لحظه ای بعد «مارتا» سوزشی در پشتش احساس کرد و به روی اسب پشند ولی هرطور بود به خود مسلط شد و خود را به جلو جمعیت رساند و فریاد زد :

- ای مردم ... «فارون» و رفقایش همانطوری که مرا گول زدند شما را هم فریب دادند آنجا به نگاه کنید مردی که به شما گفت در «مزرعه» «کوپر» طلا پیدا شده پهلوی «فارون» ایستاده ، جمعیت ناگهان برگشت و «فارون» زیر لب فریاد در این موقع صدای گلوله ای برخاست و «کارلوس» که بالای بام نگهبانی میداد فریاد زد :

بقیه در صفحه ۳۹

بقیه حمله جویندگان طلا

را روی بازویش گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

- چی شده مرد ، کی ترا به این روز انداخته ؟!

«خوزه» چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت :

- آنها دیوانهوار بطرف مزرعه میروند .

- از چه کسانی حرف میزنی ؟

- مقصودم ... جویندگان طلاست .

«کوپر» ... مرا فرستاده بود که به بینم گله ها برای ... حرکت آماده است یانه ... وقتی به اینجا رسیدم آنها دیوانهوار پیش می آمدند

مردی که ... در جلو حرکت میکرد مرتب فریاد میزد و آنها را به شورش تشویق میکرد و ناگهان جمعیت که به صدای فریاد او متوجه من شده بودند حمله کردند و قبل از اینکه ... در اینجا نفس «خوزه» به شماره افتاد و چشمانش بسته شد .

«استن» از خشم دندان هایش را بهم فشار داد و سر «خوزه» را آهسته روی زمین فرار داد و سوار اسبش شد و بناخت از راهی که آمده بود بازگشت .

در این موقع یکی از کابو های «کوپر» که از دور نزدیک شدن عده زیادی را دیده بود فریاد زد :

عده زیادی به اینطرف می آیند .

«کوپر» در حالی که به سختی تعجب کرده بود جلو ایوان آمد و بلافاصله کابو ها را خبر کرد و آنها اسلحه بدست جلو پرچین صف کشیدند . جمعیت در بیست متری پرچین ایستاد و مرد ژولیده ای فریاد زد :

- آقای «کوپر» زمین های شما به همه ما تعلق دارد .

- منظورت را نمی فهمم .

- منظورم اینست که در پشت منزل شما رگه ای از طلا پیدا شده و طبق قانون این زمین ها به دولت تعلق دارد و ما میتوانیم برای یافتن طلا آنرا جستجو کنیم .

- مثل اینکه آفتاب گرم عقل را از سرتان برانده از اینجا دور شوید وگرنه دستور میدهم متجاوزین را بگلوله بکشدند . مرد ژولیده مبهقه ای زد و گفت :

- شما نمی توانید به طرف یک مشت زن و بچه تیراندازی کنید .

«کوپر» نگاهی به چهره معصوم بچه ها و زن هائی که بچه های خود را در آغوش گرفته بودند کرد لیش را به دندان گزید .

مرد ژولیده لبخند کزایی زد و قدم پیش گذاشت درحالی که کابوها منتظر صدور دستور «کوپر» بودند . «جرمو» با خوشحالی از مامورینی که انجام داده بود حرف میزد ، وقتی حرف هایش تمام شد «فارون» گفت :

«کوپر» نگاهی به چهره معصوم بچه ها و زن هائی که بچه های خود را در آغوش گرفته بودند کرد لیش را به دندان گزید .

مرد ژولیده لبخند کزایی زد و قدم پیش گذاشت درحالی که کابوها منتظر صدور دستور «کوپر» بودند . «جرمو» با خوشحالی از مامورینی که انجام داده بود حرف میزد ، وقتی حرف هایش تمام شد «فارون» گفت :

«کوپر» نگاهی به چهره معصوم بچه ها و زن هائی که بچه های خود را در آغوش گرفته بودند کرد لیش را به دندان گزید .

مرد ژولیده لبخند کزایی زد و قدم پیش گذاشت درحالی که کابوها منتظر صدور دستور «کوپر» بودند . «جرمو» با خوشحالی از مامورینی که انجام داده بود حرف میزد ، وقتی حرف هایش تمام شد «فارون» گفت :

«کوپر» نگاهی به چهره معصوم بچه ها و زن هائی که بچه های خود را در آغوش گرفته بودند کرد لیش را به دندان گزید .

مرد ژولیده لبخند کزایی زد و قدم پیش گذاشت درحالی که کابوها منتظر صدور دستور «کوپر» بودند . «جرمو» با خوشحالی از مامورینی که انجام داده بود حرف میزد ، وقتی حرف هایش تمام شد «فارون» گفت :

شانه بالا انداخت و گفت :

– نمی دانم خنده ای کردم و گفتم : پس بهتر است ، اظهار نظر نکنی ، تو این ماموریت را به من واگذار کردی ، من هم می دانم از کجا باید خط اول را بخرم و جلو بروم ، تو فقط منتظر گزارشات تلفنی من باش ، شاید هم تا پایان کار اصلا با تو تماس نگرم . ضمنا به یک وردست زبر و زرنگ احتیاج دارم . اگر موافقت کنی . می خواهم «جولی» را با خودم ببرم .

مک خنده معنی داری کرد و با کتابه گفت : – یک زن جوان و قشنگ بنام «جولی» با یک مرد میانسال « هانس زیگلر » کسار خطرناکوست می ترسم وجود «جولی» باعث شود که تو از خطوط اصلی ماموریت منحرف شوی . . . با خنده گفتم : – در آن صورت بهت تلفن می کنم که یک نفر دیگر موضوع این پرونده را تعقیب

بکند . خوب اگر حرف دیگری نداری ، می خواهم بروم استراحت کنم .

مک گفت : – حرف هائی که در باره تو و «جولی» زدم فقط یک شوخی بود . – لابد می خواهی بگوئی یک شوخی بامزه !- همینطور است هانس کار ما به این جور شوخیها احتیاج دارد . گفتم : این جور شوخیها را فقط خودت باید مزه مزه کنی آن هم وقتی تنها بودی . مک پرسید :

– چه وقت می خواهی شروع کنی ؟ کمی فکر کردم و بعد گفتم : – به جولی اطلاع بده ساعت ده صبح فردا در فرودگاه منتظرم باشد . مک به من خیره شد و گفت : – مثل یک فرمانده صحبت می کنی . گفتم: در حال حاضر فرمانده این ماموریت من هستم .

مک گفت : – اینطور که معلوم است ، همین حالا باید به تو سفر بخیر بگویم و برایت آرزوی موفقیت بکنم از روی صندلی بلند شدم و گفتم : – بین من و موفقیت فاصله زیادی هست . مک از جا برخاست و از پشت میزش کنار آمد . دستش را بطرف من آورد . در حالی که دست بکدیگر را می فشرد میگفت: – ولی برای تو فاصله زیادی وجود ندارد . گفتم : به امید دیدار . یا تبسم گفت :

– به امید اولین گزارش موفقیت آمیزت . از دفتر کار مک گرای بیرون آمدم . ساعت در حدود نیمه شب بود . . بکراست به آبارتمان خودم رفتم . . فراموش کردم این را هم در مقدمه داستان اضافه کنم که من با وجود آنکه مردی میانسال بودم ازدواج نکرده بودم . از ازدواج گریزان بودم . مجرد بودن را دوست می داشتم . «ناتمام»

بقیه حمله جویندگان طلا

«جمی» و کابو ها به ناخت نزدیک می شوند . طولی نکشید که تیراندازی شدیدی شروع شد و جمعیت وحشت زده برانگشته شدند . صدای فریاد بچه ها و زن ها و صغیر گلوله ها درهم می پیچید .

«کوبر» بیر و بقیه کابو ها از لای جمعیت می رفتند و تیراندازی میکردند ، چند دقیقه بعد وقتی «فارون» و رفقای تپهکارش به خاک افتادند جمعیت کاملا برانگشته شده بود . «کوبر» پس از نگاهی به اجساد تپهکاران به منزل برگشت و لحظه ای جلو جسد «مارتا» که روی زمین افتاده

بود ایستاد و بعد خم شد و چشم های او را بست و درحالی که کلاهش را از سر برمیداشت گفت :- او زن شجاعی بود و جان عده زیادی را نجات داد او را پشت منزل به خاکبسیاریم تا خاطره شجاعتش برای همیشه باقی بماند . پایان

بقیه چهار روزگاری داشتیم!؟

فیل می انداختی پایین نمی آمد ! حتما میداند که هرگاه امامزاده می معجز کند . و فرضا کوری را ببینا ویا چلابی را شفا دهد ، خلایق به اولین کاری که دست می زنند، لباس شفا یافته را نگه و پسهاره می کنند، توی تنش ا بنده هنگامی که دیدم امامزاده از جمعیت بر شد ، رو به محمود کردم و گفتم: محمود ، تو هیچوقت روح دهمی؟

با حیرت نگاه کرد و گفت : – روح؟ چه؟ به عنوان ملامت ضربه ملایمی نوب سرش زدم و گفتم : – خاک برسرت کنند . سو نمی دانی روح چیست ؟

– چرا ، روح چیزی است که اگر از تن آدمیزاد خارج شود ، آدم می میرد . گفتم : – خیلی خب . اما شاید ندانی که روح ائمه اطهار و ابستگان آنان ، هیچوقت از جسد دور نمی شود . یعنی الان که ما اینجا ایستاده ایم ، روح امامزاده هم در همین جاست . با کنجکاوای گفت :

– خب؟ اما چطور می شود آن را دید؟ طی زستی که موزیکری ازش می یارید ، گفتم : – هرکس که بنده خوب خدا باشد ، روح امام را که شبیه نور است می بیند . ضمنا هرکس که مدعی شود روح را دیده تبرک می گردد و مردم تا آخر عمر به او احترام می گذارند . پرسید :

– اگر بچه هم باشد ، همینطور؟ فهمیدم که نقشه ام در حال گرفتن

است . از این رو با خونسردی گفتم :

– معلوم است . تازه مردم به بجه بیشتر احترام می گذارند . چون می دانند که معصوم است و روح خودش راه او زودتر نشان می دهد . مثلا اگر من و تو الان چند دقیقه چشمهایمان را ببندیم، و بعد آن ها را باز کنیم و نگاهمان را به سوراخ سقف امامزاده که نور آفتاب از آن داخل میشود بیندازیم ، هیچ عیب نیست که روح را ببینم . متعاب این حرف، فوراً اضافه کردم که :

– بیا این کار را بکنیم . چون اگر خدا بخواد و روح ترا ببینم، مردم ده تا آخر عمر به ما احترام می گذارند .

با گفتن این حرف بی آنکه به انتظار واکنش او بمانم ، جفت چشمهایم را بستم و عینا مجسمه ابوالهول ایستادم آن بعل . از سکوت محمود چنین استنباط کردم که او هم چشمهایش را بسته است . از آنجا که حریف کسی «انگی مردند!» تشریف داشت، پیش خود حساب کرده بود که اگر کمی زودتر از من چشمها را باز کند ، روح را زودتر خواهد دید . در نتیجه تا آخر عمر از احترام مردم برخوردار خواهد شد . بهمین علت هنوز یکدقیقه از جسم بندی ما نگذشته بود که ناگهان محمود تعریبی کشید و متعاقبش در حالی که سه با انگشت اشاره دست راست ، سوراخ سقف امامزاده را نشان می داد ، فریاد زد : – «رح ، رح ، رح» ، هنوز سومین روح ، یا بقول خودش «رح» از دهانش خارج نشده بود که مردم بطرفش هجوم

آوردند . بنده تا این منظره را دیدم ، عینا فرقی خودم را به گوشی انداختم و با هرچنان کندن بود از در امامزاده زدم بیرون . به مجرد اینکه احساس امنیت کردم ، نگاهم را بطرف عده کثیری در خارج از امامزاده در جنب و جوش بودند ، گرداندم و با صدای بلند گفتم :

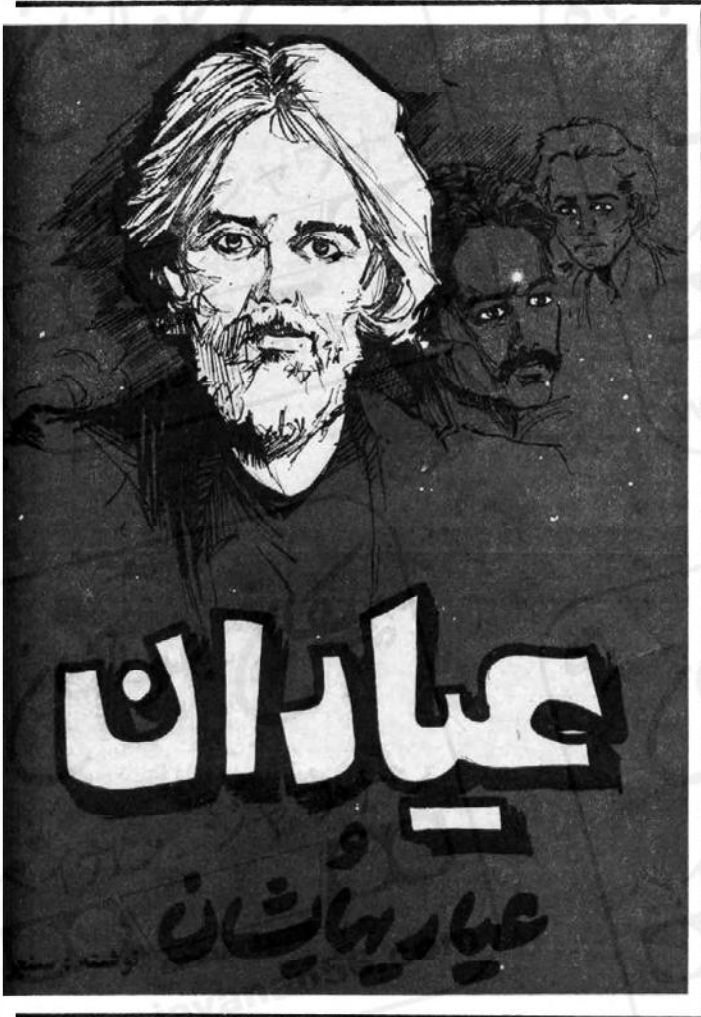
– آی مردم، یکی نوی امامزاده، روح دیده است . اعلام این خبر ، همان سرازیر شدن مردم خارج از امامزاده بسوی محمود مادر مرده همان ! آنچنان شگرفی در داخل امامزاده ده شد که انگار توی یک شهر بیه ملبوسی ، حداقل بیست تا بمب ده مگاتنی هیدروژنی انداخته اند .

چه دردرس بدهم ، چهار پنج دقیقه گذشت نا اینکه مردم در حینی که هر یک تکمی از «قبای شهری» محمود بینوا را در دست داشتند ، بشکن زنان و هللهکنان از در امامزاده آمدند بیرون . حالا در این هیروویر، چند نفر زیر دست و پا ماندند و چند دست لباسی اشتباهانکه و پاره شد ، بمانند حدود ربع ساعتی طول کشید تا امامزاده از جمعیت خالی شد و سرانجام پدر محمود در حالی که بیکر نیمه جان و عریان اوراوری دست گرفته بود و شروشر انگ مریخت ، نمایان گردید . بنده از دیدن آن مرد و وضع پریسان محمود ، بقدری آشفته و بیسپمان شدم ، که حد نداشتم . جدا از اینکه با نقشی احمقانه چنان فاجعه ای را به وجود آورده بودم، شدیدالحناسی ندامت و شرمساری می کردم . در آن لحظه تمام نمایم از خدای بزرگ این بود که آسیبی

به او نرسیده باشد . بطوری از عمل ناپسندی که کرده بودم ، احساس شرمندگی می کردم که از خودم بدم آمده بود . ضمنا تشویش و دلهره شگرفی به جان چنگ میزد . آنچنان که حس می کردم عذیبی روی دل و روده ام سرگرم باباکرمی رقصیدند . اسیر چنین حالتی بودم که پدر محمود ، نزدیکتر شد و من متوجه شدم که حوال محمود چندان وخیم نیست . زیرا به محض اینکه نگاهش بمن افتاد از روی دست پدرش پایین برید و حمله کرد بطرف مخلص . بنده که هوا را پس دادم و درعین حال خود را بدون گفت وگو گناهکار می دانستم ، یک پا داشتم ، چند پایی هم از هزار پا قرض کردم و الفراق : مردم که عمقا از دست یافتن به تبرک ، که لباس محمود بخت برگشته باشد، سرمست بودند، بی آنکه علت فرار حقیر را جوینا شوند ، با بزرگواری تمام راه دادند و بدین وسیله من توانستم خودم را از مهلکه نجات دهم . در بین راه تمام نگرانیم از این بود که میادا کسی زیر دست و پا نطه شده باشد . از این رو تا جلسو خانه ام هزار بار از خدا طلب بخشش کردم و از همان لحظه تصمیم گرفتم که برای همیشه آتش کینه را که مادر مفاسد است ، از وجود دور کنم . با وجود این ناراحتی و برینساندم ادامه داشت تا اینکه اطمینان یافتن خوشختانه گزند بی کسی نرسیده است . اما از سماجهنپنان که محمود متجاوز از یک هفته نوی رخنخواه بودم تا کوفتگی بدشرفشدم . مع الوصف براتر این واقعه رو نیامد ، که نیامد :

دزد اسب

این داستان در ۳ شماره به پایان میرسد



در قدیم اسب همانقدر اهمیت و ارزش داشت که امروز مثلا اتوموبیل دارد و اسبانی که از نژاد معروف بودند ، قبایله و سندی مالکیت داشتند ، سندی که ثابت میکرد آن اسب از فلان نژاد و یا از اعقاب فلان اسب معروف است . در آن زمان در شهرها ، همانقدر اسب بود که امروز اتوموبیل هست و ثروتمندان اسبان بسیار قیمتی سوار میشدند و در اصطبل آنان گاه میشد صد سر اسب بود و همانطور که امروز بداشتن اتوموبیل های گرانقیمت فخر میکنند دیروز بداشتن اسبان اصیل و گران بها مینازیدند . طبیعی است که در آن زمان دزدی اسبان نامی کار پرسودی بود و گاه میشد مردان ثروتمندگسانی را مأمور میکردند که فلان اسب را بدزدند ، البته اگر با پول نمیشد خرید و صاحب اسب حاضر به معامله نبود . داستان این هفته ما واقعه شیرینی است درباره اسب دزدی در نزدیکی دروازه بلیسان شهر ری مردی بود بنام علی ، او را «علی زامینی» میگفتند از ملاکین و ثروتمندان بود ، او اسبی داشت سیاه پیشانی سفید که معروف بود از نژاد شدید اسب خسرو پرویز است .

آسمان صاف و هوا گرم بود ، اما برف روی زمین نشسته بود ، کاروانی که از همدان عازم ری بود از گردنه جارو گذشت و وارد راه ساومند . سرآهنگ کاروان که سوار براسبی ابلق بود بسمت جادهای پیچیدوراه ساومند قسمت راست کاروان ماند و کاروان براه سمت چپ رفت . در کنار سر آهنگ مردی جوان پیاده میرفت و زیرلب زمزمه میکرد . سرآهنگ گاهی باو ، به آن مرد جوان مینگریست و لبخند برلب به زمزمه او گوش میداد . در آن زمان که اختلافات مذهبی در اوج بود کسانی که پیرو یک مذهب بودند نسبت بهم صمیمیت بیشتری نشان میدادند و بعضی اینکه حس میکردند کسی معتقد به مذهب آنهاست خود بخود او را دوست خویش میانگذاشتند... آن جوان شعری در وصف امیرالمؤمنین علی علیه السلام را زمزمه میکرد و همین بس بود که سرآهنگ شیعه مذهب نسبت باو احساس محبت کند ... آن جوان در دهکدهای که سر راه کاروان بود به کاروان پیوسته بود .

سرآهنگ میدانست او کیست ولی نمیدانست اهل کجاست و قصد کجا دارد ، فقط لباس او نشان میداد که از عیاران است . وقتی کاروان به محل پر آب و سرسبزی رسید ، سرآهنگ نگاه استی را کشید و بصدای بلند و رسا گفت:

طرف نخواهی شد زیرا شما عیاران با مردم نادرست و مردم ازار و ستمگر طرف میشوید و من نه ستمگر ، نه بمال مردم چشم دارم ... بیایا هبنان نمک بخوریم تا بیمان دوستی باشد ... که من خود عیار صفت هستم .

مرد جوان برخاست به همراه او رفت ، مستخدم سرآهنگ سفره کشترده بود سرآهنگ نشست و به مرد جوان تعارف کرد ، او هم نشست و سرآهنگ گفت:

– رسم دوستی اینست که نخست یکدیگر را می شناسند نام من «علی بن احمد» است شغل من کاروانسالاری است ... از کودکی در اینکار بودم ، پدرم همین پیشه را داشت و من سرآهنگ کاروان او بودم و امروز هم که خودم مالک کاروان هستم دوست دارم سرآهنگ هم باسم . مرد جوان گفت :

– نام من «شیرزاد» است ، از مردم دهکده تهران هستم برای کاری بدینسو آمدم چنانکه کتتم عیارپیشه ام ، در خدمت امیر عیاران ری هستم .

علی گفت :
– من عیاران را دوست دارم ، مردمی جوانمرد

– شب را اینجا میمانیم ... زیرا تا شهر نیم منزل راه بیشتر نیست و ظهیر به ری خواهیم رسید . کاروان توقف کرد ، مسافری مشغول تهیه غذا شدند . دهقانان دهکده برای فروش نان و ماست و چیز های دیگر آمدند ، جوان ناشناس زیر درختی نشست و تناساگر فعالیت های دیگران شد . سرآهنگ که او را تنها دید یکی از کارکنان کاروان را بسوی او فرستاد و او را برای خوردن غذا دعوت کرد . مرد جوان نخواست دعوت را قبول کند ، سرآهنگ خود پیش او رفت و گفت :

– جوان چرا دعوت مردان را قبول نکردی؟ جوان برخاست و مودبانه ایستاد و گفت :
– ای مرد ، مردان دعوت مردان را نمی پذیرند اما من مردی عیارپیشه ام ، عیاران را رسم نیست بر سفره کسانی که آنان را نمی شناسند بنشینند .

ونان و نمک بیگانه را بخورند . زیرا چه دیده ای شاید روزی بنا بر پیشه ای که دارم و سوگندی که یاد کرده ام مجبور شوم باتو طرف شوم ... و این درست نیست ...

سرآهنگ سرتکان داد و گفت :
– ای جوانمرد مطمئن باش تو هرگز با من

شیرزاد تیزی دندان گرگ را درران خود حس کرد و از شدت درد فریاد کشید . در این موقع «عبود» رسید و با چماقی که در دست داشت بمغز گرگ کوفت و ...

و شجاع و هوشیارند ... اما در این فکر که اینان از کجا ، روزی خود را بدست میاورند .

شیرزاد گفت :
- عیار هرگز در غم شکم ، پوشاک و خانه نیست ، اگر چیزی حلال بدست آورد میخورد ، اگر سقوی یاغت زیر آن میخسبد ، در فکر تن پوش نیست مگر برای پوشاندن جاهالتی از بدن که باید پوشیده باشد . عیار خود را وقف کمک ب مردم کرده و مبارزه با آنان که به مردم ستم میکنند ...

علی گفت :
آری شنیده ام اگر عیاران ری نباشند ، دزدان و حوایمان آن شهر بیک روز همه شهر را تراج میکنند .

شیرزاد سر تکان داد و گفت :
- نه فقط دزدان ، بلکه کسانی که بظاهر درستکارند و در باطن نادرست زنان و مردانی که کارشان از راه در گردن زنان و دختران مردم است و بردن آنان بخانه های فساد ... و بسیاری خطاکاران دیگر .

در همین موقع مرد بلند قامت قوی بکلی که پیدا بود مردیست زورمند پیش آمد ، سلام کرد و کنار سفره نشست . سر آهنگ به شیرزاد گفت :
- این دوست در همدان بما پیوست ، نامش «عبود» است از او که تنها بود خواستم در این سفر هم سفره من باشد ... و این دوست ما نامش «شیرزاد» است و از عیاران ری .
«عبود» لبخند زد و گفت :

من از عیاران ری و کارهای شگرف آنان بسیار شنیده ام ، خوشحال شدم که با یکی از آنان هم سفره شدم ...

مستخدم غذا آورد و آنان مشغول شدند ... آنها در غذا خوردن بودند که یکی از نگهبانان کاروان آمد و سلام کرد ، سر آهنگ گفت :
- چیست دفاق ... آیا اتفاقی افتاده ؟
دفاق گفت :

- از مردم دهکده شنیدم که چند گرگ قوی و درنده در این حدود هست که شبها به دهکده حمله میکنند ... اگر راست باشد امشب مواضع خوبی نخواهیم داشت .
سر آهنگ گفت :

- دقاق ، به کسی نتوانید ، مردمرا به وحشت میفکنید ، امشب همه کارکنان من و نگهبانان بیدار میمانند ، گرداگرد کاروان آتش بیفرزید که گرگ از آتش میترسد مسلح و آماده باشید ...
دفاق گفت :

دستور شمارا اطاعت میکنم منتهی دهقانان این ماجرا را فقط بمن نگفتند ، تقریباً همه مردم کاروان میدانند و عقیده دارند بهتر است از اینجا حرکت کنیم و شب را در کنار شهر بگذرانیم .

کاروانسالار سر تکان داد و گفت :
- شب نزدیک است تو خود میدان که حرکت در شب کاردرستی نیست و انگی تا آماده شویم دو ساعتی از شب خواهد گذشت و در حرکت خطر گرگ بیشتر است تا ماندن ... برو افراد را بفرست تا بوته برای آتش کردن جمع کنند ...

دفاق سر فرود آورد و رفت . عبود به کاروانسالار نگریست و گفت :
- شنیده بودم که گرگ به کاروان حمله کند ، گرگها فقط اگر انسانی را تک گیر بیاورند حمله

میکند .
کاروانسالار گفت :

- در سفر گذشته هم شنیدم که در این حدود چند گرگ آدمخوار هست ، گرگ اگر بخوردن گوشت آدمیزاد عادت کند خطرناک میشود و مخصوصاً کرگی که بین هفت و ده سال سن داشته باشد ... ولی این نوع و بدین عادت کمتر دیده شده ، ولی هست ...

شب فرا رسید ، کارکنان سر آهنگ گرداگرد کاروان توده های آتش افروختند و افراد کاروانسالار و چند تن از جوانانیکه در کاروان بودند شمشیر و نیزه برداشتند و در فاصله توده های آتش قدم میزدند تا مانع هجوم گرگ به کاروان شوند . سر آهنگ و شیرزاد و عبود باهم بودند و مراقب پاسدارها و آتش اولین زوزه گرگ از دور شنیدمش ، عبود گفت :
خبی از مادور است .
ولی صدای زوزه نوم نزدیکتر بود . زوزه سوم و چهارم از سمت جنوب بود ، زوزه پنجم و ششم از سمت شمال ...

شیرزاد گفت : شش گرگ ، دو تا بفاصله در سمت شرق دو گرگ جنوب ، دو گرگ شمال چرا از هم جدا هستند؟
کاروانسالار گفت :

- رسم و عادت گرگ اینست غروب باطراف پراکنده میشوند تا شکار بدست آورند وقتی شکار را یافتند با زوزه یکدیگر را خبر میکنند . از سمت شرق زوزه دو گرگ شنیده شد ، عبود گفت :

ان دو که از هم دور بودند بهم رسیدند . زوزه های جنوب اینک بین جنوب و شرق ، زوزه های شمال بین شمال و شرق شنیده میشوند ،
شیرزاد گفت :

- بهم نزدیک میشوند .. از شرق حمله میکنند .

کاروانسالار گفت :
- نه گرگ حیوانی موذی و حیلگر است ، در سمت شرق جمع میشوند زوزه میکشند تا توجه ما به شرق جلب شود بعد بصدای سرعت بسمت شمال یا جنوب میروند و از آنجا بما حمله میکنند ... تنها سمی که امن است سمت غرب است ، چون هیچ گرگی در آن سمت نبوده و محل مارا شناسائی نکرده ...
صدای زوزه گرگ از شرق شنیده میشد ، زن ها ، بچه ها ، پیرمرد ها ، دچار ترس شده بودند تا که صدای گرگ قطع شد . کاروانسالار گفت :

دو دسته درست کنی یک دسته در سمت شمال کاروان یک دسته در جنوب آماده دفاع باشند ... دو دسته سرعت درست شد ، کاروانسالار و شیرزاد و عبود با دو مرد بسمت شمال رفتند ، دفاق و چند مرد بسمت جنوب ... عدهای هم در شرق و غرب کاروان با پاسداری مشغول شدند وقتی کاروانسالار و همراهانش به شمال کاروان رسیدند یکی از مردانی که آنجا پاس میداد نقشهای را نشان داد و گفت :

من در آنجا درخشش چشمان گرگ را دیدم ... آنها در تاریکی در جستجوی چشمان درخشان گرگ ها بودند . دیگر صدای زوزه شنیده نمیشد . ناگهان صدای غرشو بعد ، چند گرگ سرعت

حمله کردند ، یکی از گرگها خود را روی شیرزاد افکند هر دو باهم غنیدند ، صدای فریاد با غرش ترکها درهم آمیخته بود . شیرزاد که در موقع حمله گرگ خنجرش را از کف داده بود با گرگ کلنجار میرفت ، روی زمین میغلتید ، با دو دست گلولی گرگ را خرقه بود و میفشرد و گرگ سعی میکرد بوزه خود را به تن او نزدیک کند و گوشت او را ببدن بگیرد . در همین موقع ترک دو می رسید . اینک شیرزاد میبایست با دو گرگ کلنجار رود ، و میدانست که اینکار شدنی نیست . تیزی دندان گرگ را درران خود حس کرد ، از شدت درد فریاد کشید ، در همین موقع عبود رسید و با چماقی که در دست داشت ضربه ای به سر گرگی که ران شیرزاد را ببدن گرفته بود کوفت . ضربه ای دیگر بکمربند حیوان زد . و بعد با تمام قدرت چماق را به وسط کمربند گرگی که شیرزاد گلولی آنرا خرقه بود کوفت و بعد کمک کرد تا شیرزاد از زیر لاشه گرگ بیرون آمد .

چهار گرگ کشته شده بود و بقیه فرار کرده بودند . کاروانسالار دستور داد لاشه گرگها را دور از کاروان بپفکنند . او میدانست که گرگ های فراری باز میگردند ، ولی اینبار قصد آنان خوردن گوشت گرگ های کشته شده است . عبود کمک کرد و شیرزاد را به جایگاه کاروانسالار برد . کاروانسالار آمد ... زخم را نگاه کرد و گفت : مرد جوان ، زخم بندان گرگ چرک میکند و میکشد ... باید طاقت بیابوری تا جای زخم را داغ کنیم .

شیرزاد لبخند زد و گفت :
- گمان کنم طاقت دارم ...

بدستور کاروانسالار قطعه فلز مربع شکلی را در آتش نهادند چون تفته شد ، عبود و دفاق و دو تن دیگر دستها و پاهای شیرزاد را گرفتند و کاروانسالار آهن تفته را که میدرخشید ، سر خود در رو زخم نهاد . صدای سوختن گوشت و بوی سوخته برخاست ، ولی شیرزاد حتی ناله هم نکرد . کاروانسالار گفت : این دور از عیاری است که از در بنالی .
شیرزاد که چهره و پیشانیش غرق عرق بود گفت :

- آری عیار باید طاقت هر دردی را داشته باشد . کاروانسالار روی زخم سوختگی روغن مالید و گفت :

- روی زخم را نبوشان باد خنک سوزش آت را کم میکند ...
شیرزاد گفت :

از همه شما مینومم مخصوصاً این دوست که مرا از جنگ گرگ درنده خلاص کرد ...
عبود سر تکان داد و گفت :

- کار مهمی نبود ولی شاید وقتی برسد که تو تلافی کنی .
شیرزاد گفت :

- مطمئن باشی که عیاران قدر شناسی نیستند و پاس دوستی را دارند و نیکیها را فراموش نمیکند . آتش تابیدن سبیده ، عبود و کاروانسالار مراقب شیرزاد بودند ، شیشه روغن را در آب چشمه نهاده بودند و روغن سرد را با پر مرغ روی زخم میکشیدند تا درد و سوزش زخم کمتر شود ...

ناتمام

اختصاصی
مجله اطلاعات
دختران و پسران



کاراته

زیر نظر: فرهاد وارسنه «رئیس فدراسیون کاراته ایران»



هند به چین رفت و در آنجا دریافت که اصول روانی به تنهایی برای دست یافتن به «ذن» (رسیدن بنمرکز فکر) کافی نیست، چون نیروی بدنی اشخاص انقدر نیست که بتواند ساعتها ساکن بودن را تحمل کند. سرانجام بعد از ۹ سال تنهائی، یکسری تمرینهای بدنی را ابداع کرد که مبنای اصلی تکنیک های کاراته گشت.

«درس اول»

«طرز ایستادن رسمی»

در ایستادن رسمی که آنرا «هی سوکو داچی» HEISOKU-DAGHI میانمندی میبایستی باشنه های پایهمچسبیده باشد و دستها بصورت (هشت) قرار گیرند بطوریکه آرنجهای دستها باید ببدن چسبیده باشند (عکس ۱)

«طرز ایستادن شروع»

در ایستادن شروع یا «هاچی جی داچی» HAGIJI-DACHI باید باها باندازه شان باز باشد و کف پاها در روی زمین بصورت موازی قرار گیرند، همچنین باید توجه داشت که در هر دو مورد ایستادن دستها باید بصورت مشت باشند. (عکس ۲)

«ایستادن برای شروع تکنیک های کاراته»

در حرکت «ذن کوت سو داچی» ZENKUTSU DACHI یا ایستادن به جلو که برای شروع تکنیک های کاراته میباشد، باید پای جلو بر روی پنجه ها قرار گیرد و پای عقب کاملا بقیه در صفحه مقابل

چند سالی است که در ایران ورزش کاراته بین اکثر طبقات مردم رسوخ پیدا کرده و استقبال جانب توجهی از این ورزش که باعث ایجاد روح همبستگی و ایستادگی در برابر مشکلات میگردد بعمل آمده است، بطوریکه روزانه بالغ بر ۵۰۰ نفر حتی از سنین ۵ ساله الی بزرگسالان تا ۶۰ ساله؛ نیز در آکادمی کاراته ایران بفرآگیری این ورزش مشغول میباشند.

مجله اطلاعات دختران و پسران تصمیم گرفت بخاطر اینکه تمام دختران و پسران در سراسر کشور با این ورزش جالب آشنا شوند از این شماره با همکاری آقای فرهاد وارسنه رئیس فدراسیون کاراته ایران که دارای کمربند ۸ سیاه میباشد صفحه ای را برای آموزش کاراته همراه با مطلب و عکسهای گویا اختصاص دهد امیدواریم این اقدام ما که برای اولین بار اجراء میگردد مورد توجه قرار گیرد. همانطور که اشاره شد این ورزش برای تقویت جسم و روح همبستگی میباشد نه برای تصورات طرد شده و پوچ. ضمنا بخاطر آشنائی بیشتر شما در مورد چگونگی پیدایش کاراته هر هفته چند سطر در این باره خواهیم نوشت.

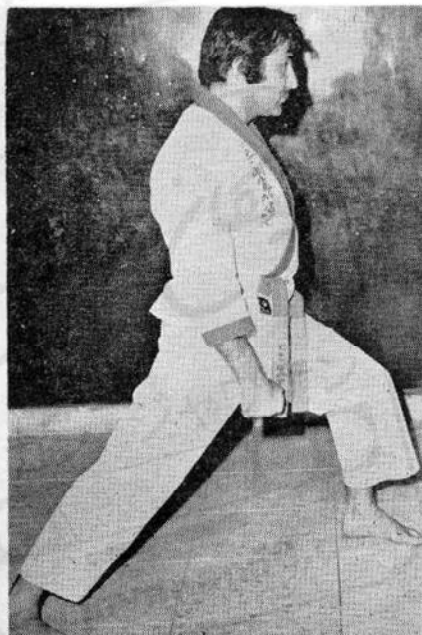
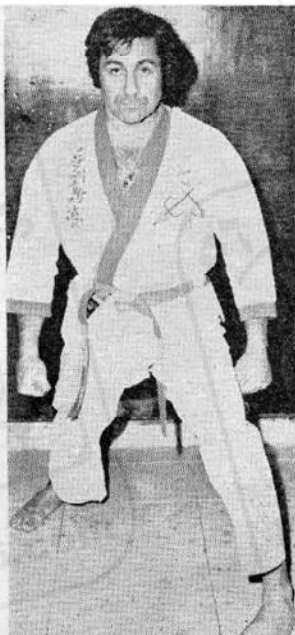
«پیدایش کاراته»

«دارو مانایشی» یا «بودیدراما» برای گسترش و تعلیم مذهب «ذن» (رسیدن به تمرکز فکر) از

عکس بالا شماره ۱ عکس پائین شماره ۲

شماره ۳

شماره ۴



ذره، ذره... تکه، تکه...

این نوجوان مبتکر را دریابید

باز هم یک ابتکار دیگر

تشکیل شده از یک گیرنده و فرستنده تلفن و یک عدد شمارگر تلفن و مقداری وسایل جزئی دیگر که در جمع حدود هفتاد تومان برای من خرج برداشته است و آنچه از نظر خود من در مورد این ساخته اهمیت دارد اینکه با این وسائلی که من بکار برده‌ام تلفن خیلی کوچکی تهیه میشود که باید نام آنرا مینی تلفن گذاشت.

محمد میگفت: بزودی یک بخاری برقی که در دست ساختن دارم تمام خواهد کرد که در نوع خودش جالب خواهد بود. به عکاس مجله میگویم از او عکس بگیرد، در حالیکه به چهره او خیره شده‌ام بیاد ساخته های دیگرش که از جمله ساختن بیسیم، دستگاه کنترل تلفن و رادیو و چند رادیو گوناگون و غیره می باشد میافتم. از خودم سوال میکنم: براستی اینهمه ذوق و استعداد اگر روی اصول صحیح پرورش یابد چه خواهد شد؟ آیا در آینده او یک نابغه نخواهد شد...

در چند شماره قبل محمد رستهبور نوجوان با استعدادی را که موفق به ساختن چند وسیله برقی که حاصل ذوق و نبوغ مبتکرانه اش میباشد معرفی کردیم.

خبرنگار ما از کرمانشاه مینویسد: در دفتر نمایندگی مشغول نوشتن خبری بودم که در اطاق به آهستگی باز شد و لحظه ای بعد چهره کودکانه و آشنائی به چشم خورد. خیلی زود او را شناختم. لبخندی روی لبانش نقش بسته بود به آهستگی سلام کرد. دستش را فشردم بر روی یک صندلی نشست و من که میدانستم اینبار هم باز او یکی دیگر از ساخته هایش را برای نشان دادن به من آورده از او پرسیدم:

محمد خان اینبار چه کرده‌ای؟
کیف کوچک همیشگی اش را به روی میز گذاشت و خیلی فوری مقداری قوطی و سیم و غیره از آن بیرون آورد. و بعد از آنکه آنها را سر هم کرد، گفت:
اینبار من یک مینی تلفن ساخته‌ام که



تحول در تکالیف درسی دانش آموزان

بموجب مقررات جدید هامبورگ، نباید از این پس برای اتمام آخر هفته تکالیف خانه به دانش آموز داده شود. در حقیقت، بدین وسیله هفته پنج روزه در آموزش، اینک در مورد تکلیف خانه نیز بمورد اجرا درمیآید. در پنج روز دیگر هفته ساعات برای انجام تکلیف در خانه محدود شده است به ۳۰ دقیقه برای کلاسهای دبستان و تا دو ساعت برای کلاسهای ۷ تا ۱۰ دبیرستان. علاوه تکالیف خانه برای همه دانش آموزان یک کلاس یکسان نخواهد بود، بلکه هر یک از آنان باقتضای استعداد و علاقه و توانائی اش تکلیف خانه دریافت میدارد. و در آینده نیز برای تکلیف خانه نمره داده نخواهد شد.

در آلمان فدرال در حدود پنجاه درصد از والدین به فرزندان خود در انجام تکالیف مدرسه که باید در خانه انجام دهند، کمک میکنند. در مطالعاتیکه اخیراً شده معلوم گردیده سود این کار اندک یا حتی بیفایده است. در گزارشی که در اینباره در اشتوتگارت منتشر شده گفته میشود که، عملاً با ارجاع تکلیف خانه به دانش آموز، عملاً قسمتی از تدریس بردوش والدین گذارده میشود.

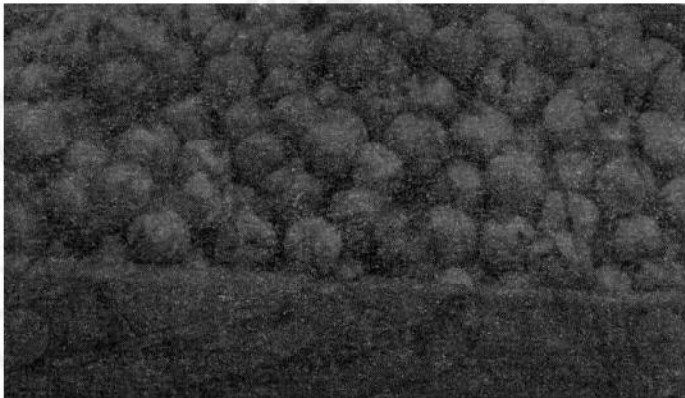
بر اساس این گزارش، هامبورگ مقررات تازه ای وضع نموده که «والدین نباید به عنوان دستیاران آموزشی مدرسه بکار گرفته شوند».

غذای های اشک آور

همه میدانند که وقتی پیاز را خرد کنند یا بخورند اشکشان جاری میشود، «خردل» هم همین خاصیت را دارد. گاز های اشک آور هم اساس طبیعی و یا مصنوعی این مواد هستند، لذا اگر میخواهید در موقع خرد کردن پیاز اشکتان جاری نشود دستتان را پشت شیر آب گرفته و شیر را باز کنید جریان آب گاز را جذب میکند.

فوائد انار

حضرت صادق علیه السلام فرموده اند که میوه صدویست قسم است و بهتر از همه انار است و فرمود که همیشه انار میل کنید زیرا گرسنه را سیر و سیر را هضم میکند. هیچ میوه ای محبوب تر از انار نیست و حضرت امیرالمومنین علی (ع) فرمودند انار را با پیش بخورید. (پیه انار شاید همان پرده های پیه مانند باشد که روی دانه ها کشیده شده) چون انار در معده واقع شود هردانه آن قلب را زنده میکند و دل را روشن و سوساوسایطان را چهل روز ناتوان میکند.





داستان ایرانی
نوشته:
امیر - رضائی



ماجرای



سنگی زیر پای «شهاب» لرزید و او تعادلش را از دست داد و درحالیکه می غلتید از شیب تپه سنگی بطرف دره سرازیر شد .

گرمسخت خورشید

«شهاب» چندین بار نزدیک بود زمین بخورد وقتی متوجه شد که مرد دیگری هم به کمک مرد اولی آمده بیشتر خشمگین شد و درحالیکه نفس نفس میزد به «ژان» گفت:

«اگر بتوانی از راهی بروی که به پشت سر آنها بررسی خیلی خوب میشود، «ژان» نگاهی به اطرافش کرد و از پشت چند تنگ درخت گذشت و بطرف رودخانه رفت همینکه به رودخانه رسید دوان دوان از ساحل رودخانه به سمت شمال رفت. در ایستگاه آن دو نفر که متوجه آمدن «شهاب» شده بودند نگاههای کنجکاو و خشمگین خود را به او دوختند و «شهاب» درحالیکه قلبش به شدت می طپید، هر چند قدمی آنها ایستاد. مرد جوان باقیایفای غرور آمیز نگاهی به سرپای «شهاب» کرد و به سردی گفت:

«اینجا املاک پدر من است چرا بی اجازه وارد شدیدی؟
«شهاب» کوله پشتی خود را درآورد و نگاهی به دخترک که مثل کبوتری اسیر میلرزید کرد و پرسید:

«برندگان این ملک هم به بدرت تعلق دارند؟
جوانک ابروانش را در هم کشید و گفت:
«زود از املاک ما خارج شو و گرنه آنقدر میزنمت که مجبور شوی تا شهر چهار دست و پا بروی. سپس اشاره ای به مرد قویپیکلی که پهلوش ایستاده و تا آنموقع فقط به حرفهای آنان گوش میداد کرد و او با قدمهای سنگینی پیش آمد. «شهاب» همچنان خونسرد ایستاده بود همینکه آمدن او ترسیده آهسته آهسته عقب رفت و آن مرد تمسخر گنان گفت:

«از برس پس نیفتی. «شهاب» جوابی نداد و بعد کوله پشتی را محکمتر گرفت و یکدفعه فریاد زد:

«ژان» معطلش نکن. مرد قویپیکل از شنیدن حرف او یک لحظه صورتش را برگرداند و «شهاب» با کوله پشتی محکم بصورت او کوبید. مرد قویپیکل گنای خورد و نعره ای کشید

«شهاب» گفت:
«کنار این چشمه جای خوبی برای خوردن صبحانه است.»

«چه پیشنهاد جالبی. سپس هردو کوله پشتی های خود را باز کردند و کنار جوی آب نشستند. «ژان» از فلاسک کوچکی که همراه آورده بود در لیوان کاغذی جای ریخت و «شهاب» بساط صبحانه را آماده کرد و بخوردن صبحانه مشغول شدند، چند دقیقه بعد «شهاب» نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«باشو «ژان» اگر اینطور حرکت کنیم غروب آفتاب هم به اولین دهکده نمی رسیم چه برسد به «میگون». چند لحظه بعد آنها با عجله بساط چایخوری را در کوله پشتی ها جا دادند و دوباره به راه افتادند. آفتاب هرچه به وسط آسمان نزدیکتر میشد هوا گرمتر میشد تا اینکه آنها به بالای تپه بلندی رسیدند، زیر پای آنها تا چشم کار میکرد سبزهزار با گلهای رنگارنگ وحشی دیده میشد. «ژان» نگاهی به خانه های کوچک اطراف رودخانه که از اغلب آنها دود برمیخاست کرد و گفت:

«بهرتر است از بازار دهکده چیزی برای ناهار بخریم و بدون اینکه معطل شویم حرکت کنیم. «شهاب» با اشاره سر موافقت کرد و هر دو از تپه سر سبز سرازیر شدند. در اواسط راه «شهاب» ناگهان ایستاد و درحالیکه به نقطه ای اشاره میکرد گفت:

«آنجا را نگاه کن مثل اینکه دونا مژد جوان مشغول قایم موشک بازی هستند. «ژان» چشم به آن نقطه دوخت و شانه هایش را با بالانداخت و برآمد خود ادامه دادند. چند دقیقه بعد «شهاب» از شنیدن فریاد زنی برجا میخکوب شد و به طرفی که صدا میآمد نگاه کرد، دخترکمانتلاش زیاد میخواست از چنگال مردی که دستهای او را گرفته بود فرار کند. «شهاب» چند لحظه ای به این منظره خیره شد و همینکه فهمید دخترک واقعا وحشتزده فریاد میزند شروع به دویدن کرد، از آنجا تا آن محل فاصله زیاد بود.

پس از اینکه دو دوست از رفقایشان که برای اجرای شرط بندی حاضر شده بودند خدا حافظی کردند «ژان» با دلخوری پرسید: بیکار بودی پسر این چه شرطی بود که با «محسن» بستیم؟
«بهین داداش بیاله اول و مستی، قرار نشد که زیر فولت بزنی.»

عجب حرفهایی میزنی ها، من به کی قول دادم! «شهاب» قهقهه ای زد و گفت:

«تو دیشب ادعا میکردی که مسافت از اینجا تا «میگون» را از روی کوهها شش ساعته طی میکنی. «ژان» حیرت زده برجا ایستاد و گفت:
«حتما این حرفها را در عالم مستی زده ام و تجربه آدم عامل که به این باورهای شرط بندی نمیکند. خوب بهبینم تو چرا خودت را قاطعی کردی.»

«آخه ناسلامتی من رفیق تو هستم وقتی ادعا کردی که حاضری سر این موضوع شرط بندی منم نخواستم رفیقم تنها باشد، حالا مگر بد کردم.»

«نه ولی فاعدا تو موبیایستی مرا از اینکار منصرف نکردی.»

«راستی صبح که از خواب بیدار شدم و سر و صدای رفا را شنیدم تازه متوجه شدم که در حالت مستی چه دهنه کلی به آب داده ام. «لغت به مشروبات الکلی که آدم رو به چه چیزهایی وادار میکنند.»

«آره حق با تو است ولی خود کرده را تدبیر نیست، بعد از این باید حواسمان جمع باشد که در عالم مستی و بی خبری قول و قرار نگذاریم. «ژان» نفس عمیقی کشید و گفت:

«گرچه شرط بندی بی جایی بود ولی استنشاق این هوای لطیف و لذت کوهنوردی به باختی که برانظارمان است مبارزد. در اینموقع خورشید آهسته آهسته از پشت کوههای بلند بیرون میآید نسیم ملایمی گلهای کوچک کوهستانی را میلرزاند. عقابی در پهنة آسمان آبی در پی شکار با دو ابروی بلند نقطه مشخصی از تپه بلند کوه را دور میزد و پس از یک ساعت راه پیمائی

سیس به طرف او جست . «شهاب» به سرعت خودش را کنار کشید و برای بار دوم کوله پشتی را به پشت گردن او کوبید . مرد قویبگلت با صورت به روی زمین افتاد و «شهاب» تاخواست برگردد سوزشی در بازوی چپش احساس کرد و چشمش به چهره محسوس جوانک افتاد . برای بار دوم دست جوانک بالا رفت اما «زبان» که تازه رسیده بود از پشت خود را به روی او انداخت و هر دو به روی زمین غلتیدند . طولی نکشید که «زبان» با چند مشت بیابایی جوانک را از پای درآورد و پس از نگاهی به زخم «شهاب» گفت : خیلی شانس آوردی که تیغه گارد افقی گوشت و پوست را دریده صبر کن تا آترا ببندم . «زبان» پس از اینکه زخم بازوی دوستش را بست نگاهی به دخترک که رنگ بریده روی نخته سنگی نشسته بود کرد و «شهاب» آهسته به او نزدیک شد و پرسید : این دو نفر با تو چه کار داشتند ؟

واله آقا ، نمیدونم .. یعنی چه بگم و در حالیکه صورتش به شدت سرخ شده بود و در دنباله صحبتش گفت :

اون مرد جوون «جواد» پسر اربابه و مدتهاست که بنظر بد داره . در اینجا اشکدر چشمهای زیبای او جمع شد و هق هق گریان گفت : «هر دفعه سعی میکردم که او را از خیالاتی که داره منصرف کنم بیچاره پدرم یکدفعه جلو او ایستاد ، ولی بتیتریک او نوکر های ارباب پدر بیچاره ام را آتفردتک زدند که سه روز و سه شب از درد و سوزش زخمهایش خوابش نبرد . نشو میدرم را خواهد کشت . امروز میگردم که خدا مرا بگذد بالاخره امروز تصمیم گرفتم فرار کنم اما از بدبختی آنها که مراقب من بودند به زودی «جواد» بمن گفت که اگر تسلیم خواسته های اینجاش چشمان اشک آلودش را به زیر انداخت هنوز ببهوش بودند کرد و گفت :

پدرت کجاست ؟ دخترک با انگشت به نقطه ای اشاره کرد و گفت : مادر آن کلیه زندگی میکنم خوب تا ما دست و پای این دونفر را می بینم تیور و پدرت را خبر کن . سپس به «زبان» گفت : بهتر است تو هم همراهش بروی و پدر دخترک را راضی کنی که فعلا راه را ترک کند تا بعد ببینیم چه میشود . طولی نکشید که «زبان» و دخترک در پشت درختها ناپدید شدند و «شهاب» با طنایی که همراه داشت دست و پای هر دو آنها را بست و به انتظار بازگشت دوستش به رودخانه خروشان چشم دوخت . حدود یک ساعت بعد که آفتاب به سمت غرب کشیده میشد «زبان» از پشت درختها پیدا شد و بدنبال او پیرمردی که دو الاغ بران بار را میکشید همراه دخترش از کوره راه بالا آمد پیر مرد ناگهان از دیدن «جواد» و نوکر قویبگلت که به بهوش آمده و به آنها زل زده بودند یکله خورد و رنگش پرید .

«شهاب» با مهربانی گفت : پیرمرد تریس این گرگهای موذی بادست و پای بسنه بنو آزاری نمیرسانند فقط کافی است سرو صدا کنند تا زبانشان را باین کار ببرم . سپس پیر مرد را به کناری کشید و گفت : از اینجا به شهر چند راه وجود دارد پیر مرد فکری کرد و گفت : واله یک راه اصلی و یکی هم راه میون بر . اما باده میاد که وقتی بهجه بودم از یک راه دیگری که بمراتب کوتاهتر و خطرناکتر از این دوره بود با پیرم به شهر میرفتم . «شهاب» صدایش را آهسته تر کرد و گفت :

خوب گوشه پایدت را باز کن دیر یا زود کسان این پسره نامرد برای یافتن او همه جا را جستجو خواهند کرد تا قبل از اینکه آتیا به اینجا برسند تو و دخترت باید باندازه کافی از اینجا دور شده باشید و بهتر است راسوم را انتخاب کنی اما مراقب باش اگر جلو آنها چیز دیگری گفتن تو اعتنائی نکن و از همان راهی که گفتی برو . پیرمرد همسرش را به آسمان بلند کرد و زیر لب دعائی خواند و گفت :

پسرم من جان و آبروی دخترم «فیروزه» را مدبون تو هستم و تا آخرین لحظه زندگیم سعی خواهم کرد او را از دست این لعنتیها نجات بدهم . «شهاب» دستی به شانه پیر مرد زد و به نزد سایرین باز گشت .

«جواد» مرتب تلاش میکرد ولی نتیجه ای نمی گرفت در حالیکه خشمگین بود فریاد زد : «سلیم» اگر آزادشدم پوست از کله ات میکنم تو فقط بلری هیگل بی بخارت را کنده کنی . «من چه تقصیری دارم ، آنها ناغافل به من حمله کردند .

«شهاب» که از مساجره آنها خنده اش گرفته بود با اشاره دست ساکتشان کرد و گفت : اگر منم مثل شما بودم دنیا را از سر وجودتان پاک میکردم ، فعلا تا سایر گرگها نمانده اند باید از اینجا برویم سپس رو به پیر مرد کرد و گفت :

راه بیفت و از بی راهه خودتان راهی جاده اصلی برسانید ما هم بعد از شما حرکت خواهیم کرد .

«فیروزه» نگاه در دانه ای به «شهاب» کرد و «شهاب» با عجله چند کلمه ای روی تکه کاغذی نوشت و بعد پیرمرد را کناری کشید و آهسته گفت :

وقتی به تهران رسیدی به این آدرس مراجعه کن ، مهندس تا آمدن من ترا در خانه اش نگهداری خواهد کرد . سپس آنقدر به آنها که سوار الاغ هایشان از تیه بالا می رفتند چشم دوخت تا پشت تیه پنهان شدند . در این موقع از پائین تیه صدائی شنیده شد مردی با صدای بلند فریاد میزد :

«جواد» خان کجا هستی ارباب با شما کار دارند .

«جواد» که قوت قلبی پیدا کرده بود فریاد زد :

زود باش بیا اینجا ، نه برو و با خودت عده ای سوار بیاباز زود باش عجله کن . مردک به اطاعت از دستورات او عادت داشت دوان دوان از بل رودخانه گذشت و «شهاب» و «زبان» بدون اعتنا به ناسزاهای دو مرد ناپاک از تیه بالا رفتند و وارد براهه شدند . راه خیلی باریک و خطرناک بود و آنها نمی دانستند آن راه به کجا ختم میشود . زخم شانه «شهاب» بشدت میسوخت ، قدم های خود را تندتر کردند سواران لحظه به لحظه نزدیک میشدند «شهاب» نگاهی به اطرافش کرد زیر پایش دره ای تاریک و سیاه چون دیوی برای بلعیدن آنها دهان گشوده بود «شهاب» همین طور که جلو میرفت ناگهان سنگی زیر پایش لرزید و تعادلش را از دست داد و زبان دستش را بطرف او دراز کرد ولی نتوانست بموقع دست «شهاب» را بگیرد و «شهاب» در حالیکه می غلتید از شیب تیه سنگی بطرف دره سرازیر شد . «زبان» از ترس فریادی کشید «شهاب» در تاریکی ناپدید شد در این موقع سواران چون اشباهی ظاهر شدند و یکی از آنها که «زبان» را دیده بود فریادی کشید و شلاق بلند خود را دور سرش چرخاند لحظه ای بدشلاق

مانند ماری بدور بدن «زبان» پیچید و دردی تا مغز استخوان او نفوذ کرد با هر زحمتی بود شلاق را جسیب و با فشار شدیدی آتیا را کشید . سوار از شدت فشار از زمین کنده شد و به روی زمین افتاد و فریاد زنان از تیه سنگی به پائین غلغله . در این موقع بقیه سواران از اسب ها پیاده شدند و تنها سواری که باقی مانده بود فریاد زد :

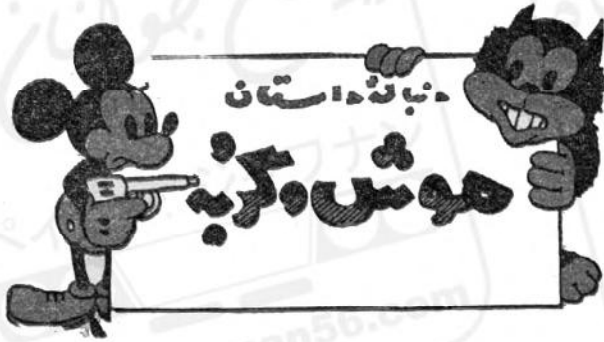
او را زنده میخوام . افراد «جواد» آهسته جلو میامدند و «زبان» نگاهی به پشت سرش کرد دره مرکبار برای بلعیدن او دهان گشوده بود «زبان» که فکر میکرد دوست چندین ساله اش را از دست داده دوباره وار به آنان حملهور شد ، اولین نفر با مشت سنگین او روی زمین غلغله ، ولی بقیه چون آواری به روی او خراب شدند و آنقدر او را با مشت و لگزدزدند که «زبان» مجروح و خون آلود از حال رفت . وقتی به هوش آمد دست و پایش به تیری که به زمین فرو رفته بود بسته شده بود . در چند قدمی او آتش بزرگی زبانه می کشید ، وقتی همدستان پلید «جواد» متوجه بهوش آمدن او شدند سردهش آنها بطرف جادر کوچکی که کمی دورتر برپا شده بود رفت و طولی نکشید که «جواد» از جادر بیرون آمد و همینکه به جلو «زبان» رسید شلاقی هوا را شکافت و به روی بدن لخت «زبان» فرود آمد . «زبان» از درد بجود پیچید و زیر لب نالید . «جواد» با لحن خشم آلودی گفت :

رفیق فصولت به درک واصل شد اما تو . برایت مرگ درد آلودی در نظر گرفتم اول تنت را مجروح میکنم و بعد رویش ننگ می پاشم . وقتی آفتاب سرزد و هوا گرم شد سوزش زخم هایت بیشتر خواهد شد و تنگی جگرک را باره بار خواهد کرد و من با شنیدن صدای ناله هایت اذت خواهم برد . ضمنا سواران من تا چند ساعت دیگر پیرمرد خردت و دخترت گشتن را اسیر خواهند کرد ، خیلی دلم میخواد که وقتی دخترک را نزد ماورم زنده باشی و بیشتر رنج بکشی «زبان» نگاهی به چهره او کرد و آب دهانش را به زمین انداخت . «جواد» دندانهایش را بهم فشار داد و شلاق را با شدت فرود آورد سپس به آدم هایش گفت :

من دیگر خواب نمی آید بجز «سلیم» بقیه بدنبال پیرمرد و دخترش بروید و هرچه زودتر آنها را نزد من بیاورید . همینکه سواران دور شدند «جواد» کنار آتشی نشست و سیگاری روشن کرد . در این موقع «فیروزه» ترسان از زوزه شغالان و حیوانات کوهستان به پدرش که در اثر سقط شدن الاغ به زمین افتاده بود کمک میکرد که از جا بلند شود ، پیرمرد با صدای ضعیفی که به سختی شنیده میشد گفت :

دخترم تو برو من دیگر طاقت حرکت ندارم احساس میکنم که پایم شکسته . خواهش میکنم برو و خودت را نجات بده . «فیروزه» با صدای بغض گرفته ای گفت : من پدر من ترا تنها نخواهم گذاشت . سپس به او کمک کرد که سوار بسنه الاغ بشود و خود دهانه الاغ را در دست گرفت و در تاریکی شب جاده صعب العبور را در پیش گرفت ، پیرمرد آهسته ناله میکرد وقتی از تنگه ای گذشتند پیرمرد به اطرافش نگاهی کرد و با خوشحالی گفت :

خدا را شکر که دیگر چیزی بجاده اصلی نمانده . در این موقع صدای سم اسب هائی که در جاده اصلی حرکت میکردند به بقیه در صفحه ۳۸



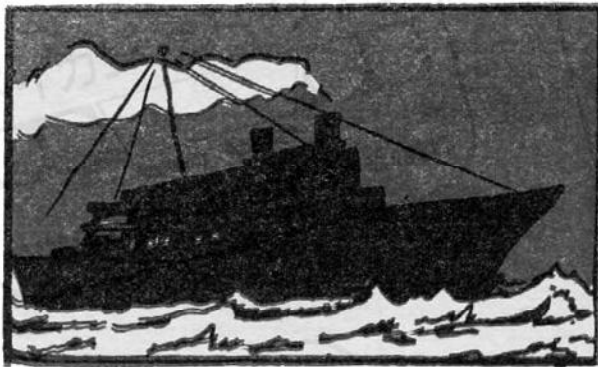
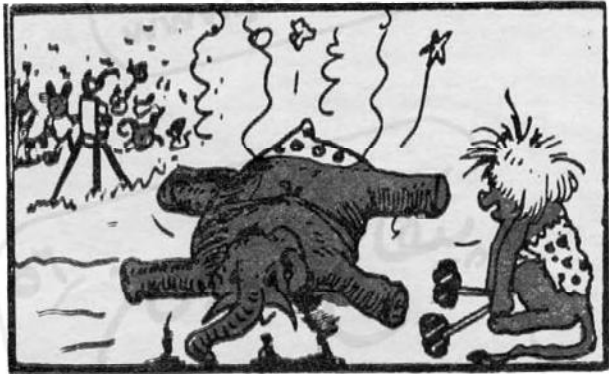
داستان موش و گربه به اینجا رسید که :

در شماره‌های قبل خواندید که اصلان از ترس بیل سیاه در تنه درختی مخفی شد و موشها به کمک زاغ بیل سیاه را گول زده و نشادر بخوردش دادند و بیل هم با فرار گذاشت و اینک بقیه داستان :

بقیه نبرد خطرناک اصلان با بیل و ...

بیل فریاد زد ، سرم بشکست خوبت من بود که بستانم لیک اصلان باو نداد امان گرز دیگر حواله کرد باو بیل گفتا که آخ دندانم در جواش بخنده اصلان گفت الغرض بعدش صحت ساعت جنگ بیل بدجنس جانز دستش رفت ، موشها هم جوا چنین دیدند که بیاس رشادتش بکنند

ای سزاوار فحش و بیثباتی داد خود از تو تیرمیختنا که مهیا شود به جنگنا بشکستش ز بیخ دنداننا کنده شد ای خدا ز اماننا هست دندان خرد فراواننا بافت ان گیر و دار باساننا مرد آن گز خیال ناداننا بگرفتند ازو سه عکساننا عکس او در مجله چاپاننا



حرکت اصلان وعده‌ای از موشان

با کشتی بسوی جزیره

شامگه چونکه مجاز شب کرد بست خود روی مهر پنهاننا همه گشتند عازم حرکت کشتی از بهر شان فراهم شد همه دلخوش ز فتح شیر دلیر موشکی گفت کای رئیس بزرگ هرچه با ما کنی سزاوار است تخت و بخت هماره خرم باد گشت اصلان ز حرف او خرسند

«معنان - ممنون»

الغرض نیمه شب بخوا بیدند حسنی سدبرون دگر ز تنش ساعتی کرد شکر بیزداننا

خراب شدن کشتی در کنار جزیره آتش و پیاده شدن آن گروه از کشتی

ظاهر چون شد هوای دریا گرم مونتورش گشت ناگهان خاموش بود آنجا جزیره‌ای مرموز بس که آب و هوای آن بد بود خواست پولاد نا پیاده شود گفت آنجا بسی خطرناکست لیک اصلان نداد گوش بحرف چون بمرز جزیره شد نزدیک از عرق خیس شد تن و بدنش از فضا چند استخوان آرزفیل

گشت کشتی کمی خراباننا ماند کشتی میان آساننا داشت صد ها هزار حیواننا نامش آتش بد از قدماننا مانعش شد یکی ز موشاننا بگذر از این خیال ای جاننا شد به یک قایقی سواراننا کرد «طاول» تنش هزاراننا کند از هیگلش لباساننا دید اندر کنار غارننا





رفتن اصلان داخل غار جهت خبردار شدن از ماجرا

استخوانهای پیلرا چون دید رفت ناگهآه توی فکرانسا کفت با خود که این معما را رفت زینرو بدون فکر به غار چونکه یک شیررا ببیدکه هست دیدکانش بسان نور افکن تا که چشمش فتاد بر اصلان کفت من حکمران این شهرم تویی آنکس که نامت اصلان است حال با پای خود به جانب مرگ بعد از آن جست جانب اصلان کرد اصلان ازو فرارانا کرد لب برب کلام بازانا می شناسم ترا مامان جانسا کشتی ازمن دو قوم خویشانا بشتابید ای عزیزانسا کرد اصلان ازو فرارانا

رفتن اصلان بالای درخت از دست شیر دورگه و بقیه ماجرا

چند تن موش هم پیاده شدند از برای کمک به اصلانسا همه گشتند سخت ترسانسا لیک چون شیر بیل تن دیدند 'ر بیاش میدوید شیرانسا گرچه اصلان سریعتر میرفت نفسش بسکه گرم و بدبو بود نشت اصلان خسته، کججانسا الغرض شد به آن بسر نزدیک جمله موشان شدند گریانسا که اگر این جوان شهید شود روزشان میشود سیاهانسا گشت اصلان ز جان خود مایوس بود بسیار نا امیدانسا ناکهان یک درخت را در راه دید و زد بر درخت خیزانسا شیر هم از فقای او میرفت نعره میزد ز فرط خشمانسا بود طول درخت نهصد متر میرسیدی سرش به ابرانسا



رسیدن پولاد به بالای درخت و نشستن بر کله درخت و ...

چونکه اصلان پشاور برگرسید رفت بالای آن سریعانا شیر خونخوار هم به تعقیبش رفت بالا از آن درختانسا لیک از بسکه شیر سنگین بود خاست بانک جریق جرو قانا آن درخت گران ز پایه شکست گشت کج تا خورد زمینانسا ناکهان شیر سرنگون گردید بر زمین خورد و مرد سهلانا بدنش پاره پاره شد ز میان مرد آن روسیاه نادانسا لیک چون آن درخت بن کن شد واژگون شد جناب اصلانسا ز آن طرف هم عقابکی خونخوار دید او را و گشت خندانسا که بچنگ آردش ز بهر خوراک بدتش بر درد به دندانسا



گرفتن عقاب وحشی اصلان را از میان زمین و آسمان و بقیه قضایا ...

چونکه اصلان شاد از درخت جدا گشتک آسا بزیر می آمد بود از خویش نا امیدانسا ناکهان آن عقاب بی کس و کار یافت از دیدنش سرورانسا بگرفنش از آسمان ناگاه همچو یک جت گرفت او جانا کفت با خود که میخورم امروز بنده یک ساندویج شیرانسا چونکه اصلان بچنگ او افتاد شد جو ابر بهار گریانسا کفت باید که چاره اندیشید یافت از این بلا نجاتانسا آنقدر صبر کرد تا برسد آن فسونگر بروی بحرانسا



جنگ اصلان و عقاب در میان زمین و آسمان و بقیه قضایا در شماره بعد

از: مهیاد محمدی (شاهی)

تنهائی

نگاهت همچو تیغ تیز و براست
چو برک گل ، تن تو خوب و زیباست
بیای دوست اندر محفل عشق
که بی تو ایندل من سخت تنهاست !

از : منصور دولتی (ماسال)

ای غم

چرا ای غم را دلم را پاره کردی
مرا از شهر خود آواره کردی
مرا از بین صدها مردم شهر
نشاندی در غم و بیچاره کردی

از : مجید ملکان (تهران)

دل سنگ

لب یاقوتی و گلرنگ داری
در آن توموچی از آهنک داری
ولی با ناله زبانی و ناز
سری سنگین ، دلی از سنگ داری !

از : رضا سپاهی (تهران)

نقاشی

دفتر نقاشی رو از کیش بیرون آورد ،
میخواست یک نقاشی خوب بکشد تا خانم
معلمش بهش نمره خوبی بده . مداد رنگی
ها را با مداد تراش ، تراشید بعد به فکر
فرو رفت . چی بکشم ؟ خورشید ، ماه ،
حونه ... نه باید به نقاشی بکشم که بچه
های دیگر نکشیده باشن . چسبم به طاقچه
اطاق افتاد و روی یک جسم خیره ماند .
آره اگه اینو بکشم به نمره عالی میگیرم .
بلند شد و رفت از روظافچه عروسک فشنکشو
برداشت آورد جلوش گذاشت . نگاهی به
عروسک انداخت ، قطره اشکی در چشمان
سیاهش درخشید . این عروسک تنها یادگار
مادرش بود که قبل از مردن به او داده بود
و حالا عروسک هست ولی مادرش نیست .
عروسک گویی لبخندی به لب داشت ، دخترک
با خودش گفت : «آره خوش بحال شما
عروسک ها . عروسک مامانی من ، که مونسم
شدی . همه چیز ما مثل همه ، ولی تو نه
مریض میشی نه غصه داری ، نه میمیری ،
حالا باید شکل تو رو بکشم و بامداد رنگی
رنگ کنم . اما صبرکن منگه سردم شده بذار
گرم بشم . بعدا شکل تو رو نقاشی میکنم
تو که سردت نمیشه ؟ هان ... سردت شده ؟
باشه الان میذارمت رویخاری تا خوب گرم
بشی . تا من برم گهوارنو بیارم و بعد
بخوابی.» از تو کم گهواره عروسکو بیرون
آورد و بطرف بخاری رفت تا عروسکو
تو گهواره بخوابونه ، ولی عروسک تبدیل به
پلاستیک وارفته ، شده بود . درحالی که
چشماش یراز اشک شده بود با خودش
گفت : «حتی عروسکم میمیره . حالا دیگه
باید مرگ عروسکو نقاشی کنم !»



از : محمود صمیمی (کرمانشاه)

خاموشم

عدایا دیگه خاموشم
خوشی رفته از آغوشم
چه هستم من ، نمیدانم
فقط دانم که خاموشم .

از : محمدرضا صمیمی (تهران)

یاداو

غمی دارم که دردل میپمانه
غم یاری که بی نام و نشانه
همیشه باد او همراهه بامن
همیشه در دلم دادو فغانه !

از : محمدرضا فروچی (ناهج)

شراب

ناشراب کهن عشق و جنون درجام است
فارغ ، اندیشه ام از سال و مه و ایام است
بامید شب شور و شمع و عیش و نشاط
از هم اکنون دلم از عشق تو شیرین کام است

از : میترا عصمت جو (تهران)

رازدل

چند روزه نگاه نویمن میکه
تو دلت خونه داره عشق دیگه
اما تو باز داری حاشامیکی
میدونم لبت بمن دروغ میکه
تو بگو حرف حسابت چیچیه
دل دیبونه ی تو مال کیه
چه کسی خونه داره کنج دلت
تو بگو چشم تو دنبال کیه
تو چرا حرفا تو بنهون میکنی
خونه فلیمو بیرون میکنی
رک و راست بگو نوراز دلتو
ناکه واشه گره از مشکلتو !



کاریکانوراز: علی اکبر شاه حسینی فرد

از : محمدرضا روشن (سیاهکل)

به همه خواهم گفت

در اولین سینه دم بهار که دنیا رنگ
روشنی و صفا بخود میگیرد و قلب ها پراز
مهر و لطافت خواهد شد ، خواهم آمد و
آنگاه نادر ترین و ناب ترین کلمات دنیا را
نثار تو خواهم کرد . ای عشق من ، ای پاک
من ، به همه ، به آسمان ، به فرشتگان و به
باران های بهاری خواهم گفت که من ترا
دوست می دارم .

از : علیرضا محمودی (شاه آباد غرب)

بی تو

بعد از اینکه رقیب
دست در دست نوداد
بعد از اینکه به مگر
از لبت بوسه گرفت
بعد ، از اینکه وفا
شد لگد کوب جفا
بی تو من ماندم و دل
که ندید از تو وفا
بی تو روزم همه تار
بی تو گلها همه خار

از : منوچهر جواهری (تهران)

سکوت غم

زمانی که نو در نزدیک من بودی
و من بانو هزاران قصه میگفتم
سرایا بودم خوشبخت
ولی اکنون که من از پیش تو رفتم
و تو از پیش من دوری
شدم بی نور و روزم تیره و تار است
و اکنون قلب من مانند دریا های بی ساحل
سرابی هست
سرودی نیست در گوشم
سکوت غم نشسته روی کلها ،
لبلان دیگر نمی خوانند !

از : میرحسینی (کرمان) آزادی



به چه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی نمکنند؟! به چه حق نغمه‌گران آسمان را از بیشه‌ها و چشمه‌ها و سپیددم و ابر و باد دور مینیرد و سرمایه آزادی را از این زندگان میدزدد؟
ای بشر، راستی گمان‌داری خداوند برای آن موجودات ظریف بال و پر داده است که تو پرو بالشان را بچینی؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمی‌توانی زیست؟ آخر این بیگناهان چه کرده‌اند که باسد عمرشان را در زندان تو بگذرانند؟
از کجا معلوم که سرنوشت این زندانبان بیگناه با سرنوشت ما در آمیخته نباشد؟ از کجا معلوم که آه پرنده‌ای که دست ستمگر ما او را از آشیان جدا میکند و ظالمانه در دام اسارت می‌افکند بصورت فرمانروایان سفاک و ستمگر بسوی ما باز نگردد و دامان مارانگیزد؟
آه... چه کسی میدانده که از رفتار مادرین جهان چه نتیجه حاصل میشود. و از این جنایاتی که ما بآلب پرهنده انجام میدهیم... در دنیای اسرار چه برمیخیزد؟
وقتیکه این سبک بالان آسمان لاجوردی‌ها که برای پرواز در فضای بی پایان آفریده شده‌اند در پشت میله‌های قفس زندانی می‌کنند، وقتی که شناگران زیبای دریای نیلگون آسمان را به بند ستم می‌افکنند، هیچ فکر نمکنید که ممکن است روزی نوک خوین آنها از میله‌های قفس بگذرد و بشما برسد؟

راستی، هیچ فکر نمکنند که هر جا که اسیری از دست جزور و ستم میناند خداوند به او می‌نگرد. برای خدا، کلیدکشتارهای پهنآور را بدست این زندانبان اسیر شده بازدهید و آنها را آزاد کنید!
بمگر قفس‌هایی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اید باشند، زیرا ترازوی نامرئی عدالت جهان، دو کفه دارد، از همین سیم‌های یاریک وزین قفس‌هاست که میله‌های آهنین سیاه زندان‌ها پدید می‌آید. و از همین قفس‌های ظریف است که باستیل‌های موحش ساخته میشود. آزادی رهگذران بی‌آزار آسمان و چمن، رودخانه و دریا را احترام گذارید. آزادی این بیگناهان را نگیرید

تا سرنوشت دادگسترترین آزادی شما را نگیرد، آخر ما از جور ستمگران منابیم، برای آنست که خود ستمگریم. ای انسان آیا راستی میخواهی آزاد باشی؟ پس به چه حق این زندانی اسیر، این شاهد خاموشی ظلمو ستم خویش را در خانه نگاه داشته‌ای؟ ای ستمگر چرا فریاد میزنی: «برمن ستم می‌کنند»!
لختی بدین اسیر ببینوا که سایه او بر تو افتاده نظر کن. بدین قفس‌بند که در آستان خانه‌ات آویخته‌ای، اما نمیدانی که در پس آن میله‌هایی که اکنون پرنده‌ای بیگناهیست آنها بنغمه‌سرائی مشغول است، بایه‌های زندان کار گذاشته میشود.

از : منصور کریم‌زاده (تهران)

از : محمد فیروز پور (بیجار گروس)

از : بیژن فضل‌زاده ارژنگ (مرند)

امید

من و تو

پیدا همیشه...

باز مگر دم
باز میگویم
که فردای است
باز میرویم
در حدیث دوستی‌ها
باز میجویم
دشتهای تشنه از مهر و محبت را
باید اکنون با چنین امید
راه کوتاه زمان پیمود!

من و تو هر دو غمگینیم
من و تو هر دو منجوریم
از چشمان هم یک راز پنهان را
من و تو هر دو آرامیم
من و تو هر دو خاموشیم
بیامریم
بیا آرامجان من
بیا صبر و فرار من
بیا با هم بیاخیزیم
فروریزیم این دیوار خاموش هجران را

شیشه پنجره‌ها خاموش است
سینه‌ها خفته و بی‌جوش و خروش
همه ساکت، همه کور
همه جامد، همه سنگ
چهره‌ها باخته رنگ
قلبها پر شده از حبله و رنگ
وه که در این دنیا
کسی پیدا نمیشه
که دلی داشته باشه بیک رنگ!

از : شاهرخ اسماعیل دوست رودبند (رودبند)

بارودبند آشنا شوید



رسد. کارهای دستی مردم این ده زنیلی‌بافی و حضی‌بافی و نخ‌بافی است. ناپستان این‌ده بسیار خنک و با صفا است.
یک سال قبل جاده‌ای از آسانه اشرفیه درست شده و از میان این ده گذشته که به بندر جمخاله منتهی می‌گردد. رودبند دارای ۱۸۰ خانه و تقریباً ۱۵۰۰ نفر جمعیت است و اطراف این ده دهات دیگری بنام - پهمدان - لاکمیسر - گاو به - یوسف‌ده - کوشال - نو بچار و میان محله قرار گرفته است.

«رودبند» یکی از دهات سبز و حرم‌اطراف شهرستان لاهیجان است. نام اصلی این‌ده پائین محله است که دارای ۱۵ دکان و ۲ کارخانه برنج‌کوبی و یک شرکت تعاونی و همچنین یک مدرسه شش کلاسه را هم در آغوش خود جای داده است. نام دبستان اش خیام است.
محصولات این ده برنج است، هرساله مقدار زیادی برنج از دسترنج کشاورزان این محله در شهرستان لنگرود فروش می

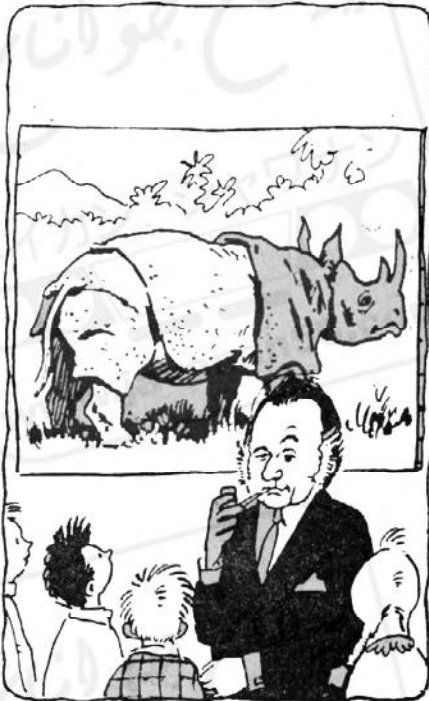


سرگرمی و مسابقات

مقصد کجاست؟

روی این شش چمدان با حروف لاتین اما بطور درهم مقصد هر يك از چمدانها كه بايد فرستاده شود نوشته شده است . آیا می توانید با ترکیب کردن حروف روی چمدان جدا جدا مقصد هر کدام را تعیین کنید؟

با کمی صرف وقت و دقت حتما موفق به این کار خواهید شد . اگر نتوانستید فقط کافیست که شماره چمدان و بعد در جلوش مقصدش را بنویسید و به آدرس : تهران . خیابان خیام . موسسه اطلاعات . دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران . دایره مسابقات و سرگرمیها بفرستید و بحکم قرعه جایزه بگیرید .



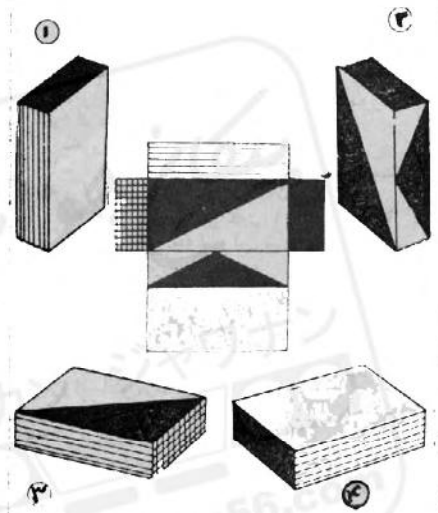
اشتباه در تصویر کردن

نقاش در نقاشی خود در این تصویر کرگدن هندی مرتکب يك اشتباه بزرگ شده است ایامی توانید این اشتباه را پیدا کنید ؟ حتما می توانید زیرا چندان مشکل نیست و با کمی دقت پیدا خواهید کرد . اگر نتوانستید فقط کافیست که روی يك ورق کاغذ اشتباه نقاش را برای ما بنویسید و به آدرس : تهران . خیابان خیام . موسسه اطلاعات . دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران . دایره سرگرمیها و مسابقات بفرستید و به حکم قرعه جایزه بگیرید .

کدام یک؟

از چهار شکل کنار تصویر وسط یکی از آنها در وسط تصویر بزرگ قرار دارد . برای راهنمایی بیشتر می توانید توجه کنید که شکل دو سطح کناری شیئی مورد نظر باز شده و در اطرف سطح بالای شیئی قرار داده شده است .

حال بگوئید کدام شکل در تصویر وسط جای دارد . فقط کافیست شماره شیئی مورد نظر را که بطور باز شده در وسط قرار گرفته برای ما به آدرس : تهران . خیابان خیام . موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران بنویسید و بفرستید و بحکم قرعه جایزه بگیرید .



اطلاعات
دختران و پسران





بچہ ہا شیر پاستوریزہ

پاک

را واقعاً دوست دارند.



تہیہ شدہ درکار خانجات لبنیات پاستوریزہ پاک